

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228744

UNIVERSAL
LIBRARY

07
OUP--1700--8-11-77--7,000.

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Cell No. *10*
89156120

P. 665
Accession No.

Author *b*

Title

Price

P
891.5145
H 2

P
665

بموجوده وزیر و فضل بانمی اولیٰ تعالیٰ



و مطبع می گرامی مشی نو کشتو من مقبول جا گردید



سَمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

بنام خدائی که فکر خود
چو هستی کشد هست از ویرجاست
بصیرت و بصیرت چشم و گوش
چو می گوید بچشم و گوشت
بساط زمین بسط فلک
بود ظاهر و باطن هر چه
به کار فرما و بخشند که
دل خلق غمگین از و شادان
می عاشق او در خم آورده جو
مؤمنان نیست مناصیان
بر جنت کند سوختن بجان
ملطفش امید سیاه و سیاه

نیار که تا کنه او پی برد
ز بر دست بر او دست
منزه بود عیش و عقل و هو
اگر بت پرست اگر حق پرست
برار است از آدمی و ملک
هم از استیش طلب هم زد
هم آموزگار و هم آموزگار
جها را است پیدا از و دانا
ز جبه بر آورده صوفی و سنی
منعی رسان خراباتیان
بعد بران نیز بخندگاه
وز نیست بلبس هم نایا

همن دواز عقل چون گشت
بزرگی که هرگز بود دست خرد
بصری که در پردهای خیال
کرمی که تا خوان احسان نیاید
جز او کس خداوند نیگانیست
مبازر بهتان غایت بود
خطاره نبوده سوختن
نشد خوار او نزد مردم عزیز
گل دیر و مسجد هم سخته
دل زاهد از انحراب است
در لطف بر نیک و بد کرد
کند عاصیان از البصیران

که هست او و لیکن نیست
سو آن بزرگی غلظت زبیرد
نهان گشتگان از این جمال
بران خوان نهاد چو نتوان
همه زان او نیندیشگانیست
که بی ابتدای نهایت بود
منزه ز سهو و غلط نامه
غیرش نشد در جهان خیر
کلکسا و عراب پر خسته
در ابروی ساقی دل پی پرست
ز نیکنان غمی ز بدان بی نیاید
که طاعت فرستد ز نایاب

<p>که بر حرفش بخت توانی غمی از چراغ و برمی آید از که کاش کس کاشیت که در آفتابش توانی رقم پنج لوح سیاه نه در بان بود بر پیشانی بر آرد سر در و سیاه و قوفش ز جیشی بی قصه نمودی گرش است بگوش چو سان اندو از اول که صد گونه در من است شتر را بود بگین ز هر جا گرت ره نماید بسره راه بیک فقام و در پیش او بطاعتکم محرم از کن که بیم حال ترا بی حجاب زمانی که خوابد بینی ز تو بگر و غصیان ز خنده ام دخت مرا بر کن آن و زامعصیت ایام که باشی تو را رضی و کن</p>	<p>مقام ز دستان صوفی عدل پی دیدن هر خطا و صواب جوانی و پریش نیست نشد ملک لکس با او نقل نگارنده حرف بیم و امید بیمش سید نامه فقیر گیاره ز منیش تمنا کند ز سیر ملک تبار فامور جز او هر چه می جوید تنجم که از خود نذر جز بدو نیک چیزی درین نیست زود گیاهی که نماید کار از و باقی سوی و ماه جو نوایی که در مغر خوش آورد</p>	<p>با سید غموش گناه همه نجامه شود جایش دنی نه بالا و پایین مقدس بود زیاده نگردد تا کم شود نشد کار کس کاسته تا سخت بر آرد حاجت هر که همه طالب و چه بسیار همه بی دل عیب تحواری کند سوی هر کس غمی نگاه جز او نیست زنا و لکس چه داند کس آید و چه خالی که در وی هاری بود چون بر نه خراونی ساند هم دل در دند مراده و دا</p>	<p>بود لطف عاشقانه همه نه با کانه های دلش نخمن کس از کس و نی از کس بود فراهم نیاید که در هم شود نشد خوش بیکس تا سخت کشانده کار با لایست چه سازا ویند با لایست کند نقشها ملک در کار رسد و سستی بشاخ نگاه بود لاف و دیش اگر چستی زمان گذشته رود ز خالی مبین ابروی ارش و بی دهند بود و ساند هم غمی بیاران نوای نوا آلتی در طاعتم باز کن مراد و بکشای بکشاق بر ظلمت دل ز آب و کلم ز شهد شهادت مرا کام بکن و ستم اندر عبادت در ز روزه لب طهر و سیم بشک در عبادت و نه</p>
<p>نقص عیرون بدرگاه فریاد رسان و تمنا خوشن انفع جو و احسان</p>	<p>ولی ده که یادستی ز تو ز آب و صومال ز گز چاره مکن نه خف طاعت بکن بس چشید ز فرم بر سبوی به مهر آن از زود میزد</p>	<p>کن از نور اسلام روشن وزان جاف فریاده ام جام و شش نه از پنج نوبت نماز در دوزخ را بر ویم بند وزان که طاعت کن کن</p>	<p>بر ظلمت دل ز آب و کلم ز شهد شهادت مرا کام بکن و ستم اندر عبادت در ز روزه لب طهر و سیم بشک در عبادت و نه</p>

اما نم و دانه سیل سر	ده خانه عقل و دینم آب	منه مهر لعل تاج در دم	باش پستی کن ماکم
گلب نفس را عود دانه	برنج زلف تالش میند	نظر سویی شاید غیذاریم	مبادا که شیطان دانه
مران ناسر از زبانه زهر	منه ده دانه بآن نقد زهر	پراز نکه خوش دانه	رطب و ارشیرین دانه
بود نقش دیوم درون	پناه تو ای بردن و	من توان سرو جسم جون	چون نیز پیش کن دانه
دول بران نار دایم	که آخر ز غم کمنی شمس	مرانورده که چرا م جزا	زین محصیت ز جوت
گراز و زخم ز بخت دبی	نه جنت شود پرنه دوزخ	بورانه خانه دارم بوس	که هم خانه آنجا تباشی
زیاد دهم مروای یاد همه	بده داد می داده دایم	پیری دارم خلق تودا	ز بیکانه و آشنادوردا
جدار چندانی خویشان	که فی بن شناسم نشان	مردین و دکن بی غنی	جوهر مده از دوسور
چو نعمت رسانی بر دوش	کن از شکر شکر شیرین	سزاوارش کرم ز باقیم	پی آن بان غش دانه
مرچشم دادی دارم غریز	ز بند دیدم و بده بر دوزیر	میکن جسد در دل من	میدارد کلاه من
غضب الجوسوم و غشی	خشم تحمل دانه غضب	بده نیم شب از ششم	وزان بنر گشت ارا
بکن چشم از دانه اشک	که منم شوم زان نایب	باه سحرگاه کن انجم	که فاشا که عیاضا بر دانه
ده جشیاجم کس	دلیم کن بر در هر جسی	میریزان سویی دانه	مکن نریار ز دانه
نمودی چو منت کشان	منه منت خلق بر دهم	نابان چرا میلا می کام	که بدتر بود آن زک حرام
یده جابج قناعت مرا	توانگو کن از کج غات مرا	بخوان عودانان نشانه	طعام از فغال کانم
بدرگاه میرم میر ببار	وزان بامنت می آورد	مکن بنده خواجه هم	دو جانگی چون کنگ
نمنا کنم میرش کس	نثار تو میوان کرد و بس	نهی کن ز برنج طمع سیند	که دریند نو کس کینام
بترسان برین دشت از خار	بترسان خود تا بریم کس	چو شد موی و سیاهم غید	سفید می رو نیز دارم
مرا جرم پیشین بگردن	در آئینه تو فتن کردن	چون عاجزی لچه آید	بقدیر تو کرده ام هر چه
مرا سر زشت آنکه دبی	خزان هر چه بینی کان	زمن کرده کار من شتر	اگر میریت آن اگر شتر
بجمل گناه میرش کس	خطی در رقم کرده خویش	نقوشی که درین بود	خودش نقش کردی بر

گنایم بخش و بشویش ز دل	که از یاد آنم نباشم میل	گنه کار من عفو کردار تو	سزای من این آن سزاوار تو
ز راه شریعت بروم بمهر	بجای طبعیت دروغم	بوادای شمیم بر وزین جشر	که راند دران ناله خیر البشر
روم در پیش ست جامش	نیامم اگر پاش بر پیش	در آندم که از من بجای حسا	نمائی من کرده ماصوا
مصحف مصطفی شفاعت کم	دهی ساغر اساقی کوثرم	سغنی بسیار لب آور سرد	سرودی که باشد لیسر فرد
که من هم تو هم زبانی کنم	نعت سید کائنات محمد عربی	کشنده آتش بولهبی صلی الله علیه وسلم	نعت نبی در فغانی کنم
سخن گوی ای ملک این کار	طفیل برش هم عرب تحم	چه فرخنده مهر سپهر شرف	نعت محمد علیه السلام
رسول عرب شاه شیخ جرم	بجان باری کردش الم کثا	نبوت که بر چرخ زودری	چه در تسمیم قرشی صف
قیمتی که مادر شدش در نقا	از دفتتاح و با و ختام	بود خاتم نبیا در شمار	نوفت از درش بر در و در می
به او شد کتاب نبوت تمام	که بر خط آخر بود مهر شاه	به پیش حجت بدتش تیغ	که انگشت آخر بود مهر دار
سبوت برو ختم و مهر گواه	که نهند کسی پای بر جای او	سبوح کتب بازید	در و برق اندر گمانای میخ
نیکنند از آن سایه بالای او	نبودت سیاحت تحصیل علم	سخن آفرینان خلیل ع	که اندیشه در لوح محفوظ است
سرشته ز علم آید کان حاکم	که شکست مراد کردش	نکر و ندانیت و شکر گمش	ز شیرین بانی او تلب
دو و خمر هم کرد شیرین و	فلک را تعلیل او ترک تاج	طرازنده فهرست یاران	که پر بود عالم نیت اللش
ملک را پاپوس او تعین	چه بر او لیس و چه را آخرین	بلزید نصیب او شایسته	بآزنده توقیع فضل سخن
در ایوان عجزت مقدم نشین	که آورد در طاق کسری	یاروی محراب از آن	نگوناستند عوی الا
بلند آنچنان طاق محراب است	مر سر محب اند و محبوب او	کر م من که شد عدو خود	که کردندش از خاک محراب
همه را لبانند و طلب او	گنه ما کنیم او بود و شر مسار	جلالش که لب لاله و لاله	بصد قرن پیش انگنه
ز عصیان امت لشن برآ	پنا نده اش کیو شکبار	زده غمزه هر که عین بقین	رخ خوب اسلام با خال نو
فکنند بر دوش جان و جان	که کردند زود و غیرش شک	برش تاج تحت سلیمان قلیل	فدا کرد جان و جان و روح
از آن آدم و خورای ملک	شد غنچه بخت و آن خجل	گرش بر شتر بود و عمان زود	بآن و همدامین چهل
نعت الحاکم برده آرام			نبیدی مدیدی خجلی طور

زمن گیش سنگ تاجان گرفت
 ره عشق از فکینان شست
 بمنزل رسید از همه پیشتر
 از و خلق هر یل اندخته
 اگرش قرص شکست آید
 اگر از وصف آتش دهنی
 بود با قفس خاک درگاه
 که دفع ملایم کند آن سرو
 خزان شوی خضر فرخنده
 چو روشن شوی بی نیاز از چراغ
 عسل بود خواب عیار نیز
 بمجد شیرینی فشرش
 رساندش سلامی از قلع
 ز تیر نظر در روش تیر
 چنان تیر کوشی که کاغذ
 زیر عجب گر شد بی گش
 سفر کرد از اعمانی برای
 بران نومحض آسان تی
 بصد دیده چرخ برین بزد
 از آنجا نظر سوی بالا کند
 یک طره بعین آسمان پاک

سیاحالب خود بداند آن گرفت
 اگر چه پس آمد ولی پشت
 بود غرت پیشه پیشتر
 بدتش چو گنجشک آفتاب
 ولی کرده ماه آسان
 کند از ازل تا ابد کوتهی
 بسی کس را هیچ در راه و

در صفت معراج صلی علی

سو چشمه زندگانی خرام
 ز نور صد ذره بهر پیش
 خوش آنشب که کین بود
 که دستش از دست کسی
 که ای بزرگوار هر دو عالم
 ز باد و سحر که سبک خیز
 رسیدش آواز نوری
 شنیدی صحرای صحرای
 باقصی شدش هر دو عالم
 ز نور علی نور بود آیتی
 که نتوان بششم کیش سیر
 ز لرزل در قصای بالا
 مجرود شد از عالم آب و خاک

حدیث لبش تا خضر گشود
 انام بر سجده پس آمد
 گو چو نیایش بر آبی
 شد از کل با زاغ روشن
 سرانید در غایت حقش
 ز بهستی چنان پای هر دو عالم
 بیای خنی که مستی ملایم

در صفت معراج صلی علی

برون آرازا چشمت
 شب از روشنی دهان
 خیزم هر دو عالم
 از دست و پیکان فرخنده
 رسانید رخسار جان
 بخیر سایه کس به خفا نشین
 چنان تیرینی که شب چرخ
 از ان شد شاه ملاک جند
 بر آید آن پیکر چون نگار
 فلک خوشتن را بر آید
 فلک و چنان تو شین شد
 بیک گنبد هوای شیرین
 گذر کرد ازین آسمان شیر

ز آب جانش فراموش کرد
 پس پیش هرگز سد نیست
 که از غرش سولش بس آید
 نیاورد و کونین را در نظر
 نبعت کالش کشاد نفس
 که معراج بر بام گرد و نیاد
 بر آور سرود از نعت سرو
 ز منش هم فرستم از ان رف
 تا بجای که علی الصلو
 شب بر قافله شد درو
 شد شمع کشید در غ
 بیکدم به آسمان کرده
 که پرورد آب آید
 ولی آنهم زبال آدمی
 شمدی پر زار غر بشت
 بکنجد در زیر چرخ کبود
 سلیمان شده بار صحر
 به تعظیم او از زمین خاسته
 که فی مازیا نه همیش
 بر جویست از گنبد فلک
 بران همان که نور چراغ خیر

نظر است

شد این عنصر را گلزار از نو	گل نارس شد شعاع از نو	ز نعلین او آسمان خست	در یافت از چرخ چرخست
ز همانش مغل بخت	که بر سفره کم دیدن است	عطار دیباوش مرق شست	که است او خط یا خسته
ز بهر چه آمار شش سید	صراحی شکست و قشاید	چو افتاد بر آفتابش عبور	شد از برکتش چشمه دایه
ز هر که در تیرنج بیدایش	بقصای آید ز جلاوش	از و شتری ملت آخته	چرخ از چرخش برافروخته
ز حل نور چندان انا و فیه	که نور درون بیرون افتد	چو بر شستین آسمان بانها	قدم بر سر بر پانها
چو بوی گل و بقر سید	چه گل های رخسار شریف	ای طاقش و شیر فلک گرفت	سگ و شد خوی بود گرفت
حل خویش لکه در قران او	شرف شد از گوشه خوان	ز لطافت او شود دیگر شد	ز بوی خوشش گاه و غبار شد
تر از وی درون است	فان هر دو یک کم و کاست	پرا ز آب رحمت شده بود	که گردیده از خاک پایش غر
ز گردش ای بی شایسته	شده ای خسرو بجا	شد شریک و جلالی خنده	حاصل بی بخشش بر پیش
شده جد و جوار او بی	دور و دور است پیش او بکا	بمعون کمان فلک کشید	در او بخت از طاق غریب
از سبب خست	بر این کس و کس و کس	عروسان جلش نظر که کنا	ز سودای او داده از کف عنا
صحرای عریان	که در بر دست	بنظر آه کردن نزاران	بر آورده سر از بر و ج فلک
شده و عرش زیر قدمان	زورش خایه افسان	قدم که از عرش و کرسی	بخرد و دست از هر چه بری کند
بر لوح و سلم هم نپرداخته	نظر سوی ایشان نینداخته	و با بجا باقی از دویدن	که روح الامین از پرده بان
پس آنگاه در خوف گزینا	به رخسار نیکش جای	چنان چشمش از عجز عقوبت	که در لامکان بخت از لوح
فرشته شده ز آسمان برین	ز آران قدر کاسان این	در انجا غلبش نه آرام بود	نه آغاز آزار نه انجام بود
شب و روز سرگشته مجور	دو صد ساله در بیشتر و درنا	نار نار از این بیت هم خبر	چو نامهر مانند بیرون در
نه نازنین سوی یار آمده	بجوسب که در گار آمده	بسی ناوک غمزه و کیش او	کمان قباب و حسین پیش او
سرای آن شاخ گل گویش	رسیدش یکبار در گویش	کلامی بر آزار کام و زبان	منزه ز آلودگی و زبان
از آن گنج وحدت که با بود	پذیرفت چند آنکه در کالج	جهانی شد از رحمت آرا	چرا خواسته چند ز ناخواسته
چو نور بهر و مهر و یک نمان	بر روی بین آمد از آسمان	هر عرض گویه طوطی	نه بخت نه چرخ چرخش

نخست آن جهت شسته است	لب لب لنگان عرب داد	آل و صباب خود بیشتر	از مطلوب مقصود شایسته
پس آنگاه آن اگر نه شایسته	گهر ریزش بر صفا و کما	آسی از آن نو گریستی فرو	شب باقی از فروز آید
ازین ظلمت آن بگریختن	وزان چشمه آب حیاتش ده	بیای میغنی که دل مرده	زافسردگان خاطر افشوده
بیک غم روز نام کم بسوز	داستان موهوم کوه		چرخ فرو مرده بر فروز
شبه شهر بار بار بر سر	ند و نداد کار اجمان پرور	دی عرض حالی من گوش کن	گرت خوش نایه فراموشن
نخستین که فرو وی حیران	سخن از شناسایی سستی طرا	محیط معانی صدف و ابرو	صد فها پر از در شربو بود
پس پرده بکران فکری هم	سپرده با و مگر بری هم	گهر های اندیشه ما سفت بود	سخنهای رازنده گفتند
سخن نیز نوباده بود و غیره	نجوید کسی عیب نوباد	بد و نیک را سخن بود گوش	همه لای انصاف بود و بود
شعر غزلی نیز بنویشت	با نعام و جهان سر خوش	ز مالان نشانی بر نشانی	چهره بزرگ بر کرسی ز نشانی
من امر و زکات کجاست	سخن را هم از قمر نامه	بود کان یعنی زگوهر هفتی	وزان دست اندیشه لای
بشوهر رسید و سانس	نمانده یکی در پس پرده بکر	درین بزم می نیست پیمان	نه از غم نشان نی نمانده
درین قحط سال معانی	زمن و بدتر از سخن کبری	خطیله از خوانی نهادم	گزاران نه برود ز خرد و درک
نشسته شایان بین گزیده	بر پروردن مغرور و شجون	بود کیمیا ساز حق نشین	دردم گر نباشد چه اندیشه
عقابی که قصاب نماند	چه محتاج و کاه تمهالی	شود در هجباران کقط	بینی فرو روی در آب غم
در آنجا که نور باشد چرخ	بود از فروغ چرخ فرشت	چو دکان تهی بود از لعل	رسانیدم از کا و کاوش
رسیدم بدرباری گوهر شایسته	صد فها دران پرورش بود	ندیدم اگر عسل در یتم	وزان در یکی بستر پر یتم
نشاندیم جواهر ابراهیل	همه لایق گوشوار شهبان	ز سر حد چین تا باقصای	رسیدن جواهر بریز بود
نکوی بین در فن فتوی	سخن را هم نیت خسر	به رشید که نظم کردم علم	ستاندیم نیت عطا
لبستانی اگر هیچ میغ	بدایان گهر ریزدم سید	دهم در قصاید با انسان	که خاقانی آنجا که جان فدا
بد کرده روح القدس هم	که در قالب انور می جانم	بجمله در آید گران لغز	که از دل برده و بر آید
طریق غزل را بر حسیست	که است خسر چون کین	بود مجر و کان سخن ملک	در و لعل بریزد سر ملک

ازان درو عمل شود و زنا	نی گوش حبشید آویند	نخنبهای شیرین نرم شک	لب ساحران بسته بر یک
سرگزالت تیرین یک	رقمبای سرور قران حک	کشیده نی کلک من سخن	خط نسخ در نسخ های کهن
زک و لا آدم دو صفا	گرفتند گیتی کران اگران	تر بود و اسکندر فلیقوس	یکی ماه توران یکی مهر و
نظامی که کان سخن را بر	بوصف سکنه رسی غفلت	بود بحر شعر مرانیزد	که ریزم گهرها بوصف تر
سخن دانش همچو درخت	گر انما به چون گوهر آفتاب	نیامد ازین آسمان کهن	مستاعی گرانمایه تر از سخن
سخن زادن انسان نام الکما	که روح اسرار میم کانیما	بجس سخن دنیا بدزد	سخن را توان گفت صاحب
سخن ز آسمان کبودند	طفیل سخن سرور دیده	سخن نور نبودی اگر در جهان	که میگفت اوصاف شایسته
زگهار فردوسی پوشند	بسی نام کاوش کی شنیدند	سخن گیرند رانخته انوری	که میگفت از بهر سوخی
قول اسلام را که میگوید	طهریش ندای گران و لوح	برانم لبس خواش کرد	که من هم کتم نام نیک نگا
چو حضرت دهم بر پانیک	ز آب حیات سخن زندگی	زبی قوی نیست کم گفتنم	نباشد مجال گهر هفتم
ز فکر معاشم سر سیمه و	سر سیمه دارد در دوزگا	گر اندک زمانم فراخی بود	بکام دل خود و ماغی بود
و هم آنچنان و اوراد سخن	که حیران باند سپهر	اگر من مانند فردوسیم	نه شایسته مستقیم
تو اما محسوس و غیر محسوس	بمعنی نمی گریز و شکی	تو شهنشاهه اونه شهزاده بود	تو صافی و او در دیاده بود
و لاساقی جو که نوشم دهم	نه نوشم بر دیکه نوشم دهم	که نماند دارم از باده پر	در اطراف بتانهای تر
نکارنده نقاش بر آرد	قران کردن سیل آسمان عاوت و	حیر سخن پر آید نقش	تر آید جانی در آیین بر
که بود از تراد سلاطین	جهان بینی بازم خسته طلوع سپهر کامرانی و	جهانش بکام و سپهر غلام	بکشور کانی قرین هم اند
قراخان تباری طراغین	طالع شدن طالع فرخنده آمال و آمانی	اقرچار و چنگیز این عم	بدانان بهمت و آرد چا
زنسل قراچاریوش	کلی طرف باغ قراخانش	نشد جانب سلطنت و	همین سربلورش آمد فرو
شده و نشانی پیش	گین عادت در پیش	فرو نامدش بچرخ کبود	بلانده سبب پیش
نشسته باطل عباد و	سر انجام کارش عادت	تنهای لذات می پیش	
بتاج کبان در دنیا فرو	که جنود و نصرت در تاج		

بشاد نیا بود و دان پاک	که حوران به اندر شایگان	بنگر و همان سحر عظیم	لبش تر به همان نوازی تمیم
سرخوان او صد حسرت می	گس و رفتندی می	گدائی که گردید همان او	تو اگر شاد از لاله خوان او
زبانای شاهان تو را من	یکی پر دگی پیکر ازین	سار پرده لطف را با تو	بنودش در این عصر بود
بصمت یحیی که گینه نیا	ندیده فلک سایه اش در خاک	باین هر آن که در چرخ	قران کرد و منزل بهین
قد چون دانه نقش نیاب	از ان اختر عذرا آفتاب	زهی تچنان آفتاب بلند	که مهر سپهرش در کند
هلالی شد از او عزت پد	که نورش به طرف عالم رسید	برون آمد از نافه اش کج	کران شد و ماغ جهان عطرا
دری آماز تبه بحر خست	که شد ز یورتاج و زین	برون آمد از کاش آن	که پرورد بجهنم آفتاب
تکرر نامش به کبر	که گردید و خدایتن سخن	ز جان بار در دهر شد برده	ز شیر خور در دهر بود
چو بنهاد از مهد پابرین	خست و رسویش بحر زین	چو سوی بلوغ و خرد گام زد	عروص جهان آتش نامزد
چو گدشت به مالش در خست	بگوشش خرد گفت او آلت	ز سودای شاهیش شد	برفت از غمش هوای فرا
در آنوقت انسل خجستای	بنو و کند باشد چهار امان	به رشده و شصیری گری	به قریه اش اعتباری گری
ملوک طوائف نشسته فرا	به کیوان رسانید یوان	در شای آن حال آمد خبر	که تعلق ترخان بصد کرد
بسی بهر قذا آورد و درو	سپاهی او پر دل و کینه جو	خبر چون با طرف جوی	که سیل عداوت بسجود
تر زلز دران بوم در بر	به ملکی در گریست به کین	چو صاحب قران به کین	ز خیل سالم گداز و حیل
به پیران اندل نیز	در شورت کرد و کین	که تا بیم اگر روی ازین	شود خرمن مایا و تئیر
گر آن فتنه آرد باین	شود ملک تاج و درم	به عزت تا بیم اگر زین	شویم از وطننا بکلی جلا
جلاهی وطن خست باشد	که کجا آورد تاب آن کسی	در ختی که شد کند به نای	به بنید در اینجا و گپاش
جد گشت هر که که تیر از	شود از کمان و تر هر	صواب آن بود که ز نقی	روم جانب خان چگیر زاد
به او لب کشیم ز روی	بخواهم برودستان و	باین حیل شاید که از	روم جانب صید و گری
از ان به کین از دای	بافون یا بیم شاید	در ختی به بنید ز کس	بعیر از ره زرم گوی می
بسی کردی واضع شد	نیمیند بغیر از واضع	زیر می شود و سهل	توان شد از ان

سخن ابران ادا آخر قوا	که از خان کند کار خوش	سو خیلان باگی تیز کرد	طمع را با غیبت گیر کرد
نخسین بس کردگان سپا	سپرد و شد آن فوج را و خوا	چو دیدند مردم زبان هر	گفتند از شیوه کز روی
به لخواه او قصه پر و خن	بهر کار فرمودشان خستند	شد از کار داناان جنگیش	مقرر بر خیل خیل خوش
بافسون از آن از دوا دایا	ز ره باز گشتند نام دنا	سو خیل خود رفت او تیر	که برگشت ازین راه آن
پراگندگان را همه جمع کرد	در آن بختن خویش اشمع	و ماعش را فکر تخت تلج	خیالش گزید از عالم حراج
دگر بار کان خان خیم سپا	سرمقد را کرد آرمگاه	ز بانها ز وصف تم بود پر	رسیدش گوش نغیث چو
چو بشنید میزان بخیش	هوس کرد آوردن پیش	هوای تماشای آینه کرد	رسولی گرامی گرانید کرد
ترچون فرمان خبر داشت	بفرمانبری تیز کرد داشت	زنواب رو سو خان کرد	که انوار خورشید را در داشت
جسوت پرستان درگاه	در آمد بان چنگیزی بارگاه	جهانی دگر دید ساز دگر	بهر جنس طرز و طراز دگر
بخویشش چو خان بدایه	باو کرد خوشیانه آمیختی	به بدستانی خان چون	نشستند از و همگان پرست
ستاره سو آفتاب آمد	بگروان و استجاب آمد	شکر بر شد در شنا گسری	حرفیان بحسب بکان پرورد
سخن گفت پرورده نون	دری هفت شایسته گوش جان	نغمهای شیرین از شد ندا	گهرای روشن از آفتاب
چو شد ختم آثار دولت از	سخن دانی و فقر و دولت از	بنی طرخان با و میل کرد	کرم کرد و بر خیل خیل کرد
بغرت در ایوان احسان	بجای قراچا یونان	سو خیل خود شادمان	تجلیل رفت روان
کهن خاندانی که در ستود	ز نو دولت ناگهان کشود	چو سر و نوی نین کین	بر آمد که گوید بطوبی سخن
چه خوش میوه داویرین	که دولت خرید را و ستود	چه خوش سایه کرد فرخ	بفرق فقیران گم کرده جا
بمان از آن فرخ آیین	که سازد فروزان چرخ	باو مردم سپید و آرمند	به درگاه ادبی شهادت
بشی را که روزش نبود پند	بر یکبار صبح سعادت	بگردش نکردان بر کشود	بر اندک زمان جمع شد
بگسترده خیل کارا گمان	بساط بزرگی بر رسم جهان	بزرگان آراست از آن	شدش چون بزرگان شرف
بخوش خویش کرد خوشی	بهماستانان فرخ دوستی	خصوصا بان جمله شور و	امید دایه دلاور حسین
بر او کرد در کار با همی	در آن بهر می دید نامی	گذشت از سر جرم و بار	وز و بار با دید آزار

از ان طریقت پیروی نبود ایدین از کرا و کینان بیا ساقی راه بخار پر بر آور دوارای این داری که صاحب قلین دیدگان یفا شده تیر دندان آهنگ او که سره دفرقه جویمان حسن ز بغض و نفایس و داری بر اغم که ترک در اکهم بیرم از ان پیش دشن بند نخواهم که باشم دور و دور کمن پیشه خود بخیر رستی گفتابی لشکر کیست خور ز هر سود و اندر پرتده خوش در ان نهیل سول عرو شدان شنه نشان کند ریا ز هر سودی که جله موج ریز پس آغها شها چشمان سپاه تغیر زمین بوس شد بر بند شد اندر سر در کلا هوش بوریانی پنج جنبش کمان	که بر ما و فی که کرد عقیب نمیداشت از وی سید امان ز ما قصه جام و پیان پر مجاد به کردن سلطان صاحبقران با حسن والی بلخ و ساریان ماه جهان افروزش انغره بستان ندارد جز اندیشه جنگ او بما در مقام عزت و شین زبان آتی خواهد و دل جنگی بر او دشمنی آشکارا کنم کرد در گریه نام آید گزند چو شمشیر خراهِ و دگر اگر رستی کار است ارا رسولان شتابان گردانند با انسان که تیر کمانهای یکی گوهر پاک بر که لقب سو چشمه دوش خضر روان شد سو آغ محیط ز خاک رش کرد در کلاه ز الطاف صاحبقران بخت سجده خاک بوسان با شرم ز دلفان کینه غریب کمان	نبودش سید و فزانی چنان دیده از خار خارش بی از ان اح رحمت بمن بخش مجاد به کردن سلطان صاحبقران با حسن والی بلخ و ساریان ماه جهان افروزش انغره بستان بکار آگمان از دل سازد از ان سست پانچم نشین بجز کین من نیست پیشه بقصدش گرم می ستی کند بدانیش و بدخواه خود نم نباشد باز رستی پیشه الف را از ان کار بالا گرفت چو فرمان پذیران صحر و چرا خطه کش بغرم دست برین نفس احمدیش د چو فرمان فرمان پیران رسیدند جا کو و الجای تو ز نوی گرنیز زنده چشم دلیران چنای خالی لقب یکی آتش فی قلم آرموج چو آب آمو گذشت ان	خوش فرزند بخش چرخار و پراکد از کوی که باشد با و دین قیست چنین نهره از نای کنده نحوه بخیر دستان جفا سره شورت باز کرد که از سست پانچم نشین ندارد بخیر قصد م اندیشه مباد که او پیش دشن کند بگیرانش تا نگردد دم ولی کم بود راست اندیشه که در خاطر از رستی جا گرفت بر بستند تنگ ستود که لبست بر کین از جوهه بطین و علم بلندیش داد خروش و وار و کمپوان سید نهادند بر خاک و گاه نخیل ابروی و طوق علم ز لبش نشاند خاک آرد طیبا نچر زان موج بر روی بر آمد بیا همزهای بیهوش
---	---	--	---

فراول سواران آیین نبرد	شدند از سر کینه صحرانورد	بر گنجت آن انش کین شمار	که سوزد تن خصم در کارزار
و یا بست از آن بر غریب	که شمشیر گرد و عدد و انفرق	هنر بران بامین ساز نبرد	که نمود و اخیس را بیکان نبرد
پلنگینه پوشان اهر سو	بستند تنگ و کمر استوا	کشیدند و اصف مصفا	پراکین دشمن لب تاب
بدنهای سنگین در این	وزان این سنگشان تن بهر	دو فوج سپه از دو صف	دو شه رو سیل از کف
کیانی کانه در ادبزه	یکی گفت بتان یکی گفت	خداک از کانه گستن	ز قوس قزح بر تن گشت
زیم ستوران بیکامه سوز	زمین پر و داهست بر رو	زیبای تیره گرد چو تیر	ره رفتن خوش گم کرد تیر
ز خون لیلان و پیکان نیز	زمین لاله خیر اسمان الدیز	خروشید نامی و دین اسنان	همی که چو چشم دین که نه
ز اندیشه کینه کوش	یکی گفت با هر چو پو	چو ترکش تنی آید تیر	کانه گفتند و شنیدند گیه
ننگان دران قلمرم موج	در و نه پراشترا آید	سپاه مخالف دران دای	ندیدند نجات خود یادای
غمانا از آن کینه بر افتند	سوقله پنج بشتافتند	بر اطراف قلعه شیرین	یکی شهر بست ز پولاد
بدان نشیده ز اختر گزند	شدند از کمان حلقه شهن	پس از ماجرای اندیشه	شبان کج اندیشه کشیش
شد عقد و بند آیین خلایق	هر اسان با یک دوی از خوا	شب تیر بخشش از آن تیره تر	سر سیه گردیدان خیره
بویانه برد آخ پناه	مناری دران کشید با	زمین تنگ بر و از آن	سوا سمان گرم غزم گریه
جبل بر منار آمدش رهنمون	گرفتار شد در چوبازگون	ز رنگ دوران پر شلم	یکی ناله لشکری گشت گم
طلبکار جنگ گسته مای	براد بران اسان سنا	بدانیش را دید پنهان	رسانید مژده بصاحبان
چو آن را ز پوشید و شد	گونار شد بد کال انزنا	پیغوله بر در انجانپا	در آفران نیس بر و نه
بقتصدش غلها را رفتند	ز خلوت سوخمن بافتند	پس از پیش جرم درین	بگشتند و دستند از کینه
شود عرصه ملک آرزو ملک	که بری سرو از افش چو	سوارش ملک تابش	تن ملک رافتنه پیر است
عروسی که خواهند و از	نمی آید اسان بعقد کسی	جز انا سرگویی را ناست	از کس هر چه آید هانش جزا
بر بیستان نیکوئی مکن	بافعی و عقب نکوئی مکن	بیاست قیام جان بیا	و دشنه لعل بدخشان بیا
بجای بی اندر پیم شاد کن	نشتن سلطان صاحبقران	از شهر بلخ بر تخت	ز اندیشه عقلم ازاد کن

<p> حدائی که این لاجوردی سپهر زانده شمع بیرون و دپایش چنین طرز نوینا و عالم نه بظن الهی محرم کردشان شهبان یوروزیت عالمند از ان ملکوت و در بند بداند کسی کش کیاست بود عسکریار و خلل در غنا نباشد اگر باغبان بهم باغ چو از گردش آسمان بلند چشم بی سرو و شمع بی سرو نگردد از زرق و برق شیرین نهد گوش بر پند فرزانه بدان سربز آورد و از گوشه زده لاف لولی آینه دار کسته گهر زافیه سر و دامن ملوک طوائف آورده سر خدیو جهانگیر صاحب قلم لادن بر یکی سرو و کشتوی اگر سار بوی غایب ستم نهاد شد ندان بهر زبان بهم شتاب </p>	<p> بلند پایه خانی و سرافراختن از افسر سلطنت و جهان بینی فرماید خرد و سر مغرور آدم نهاد لباس بزرگی گرم کرد نهاد شهبان فخر نوع نمی آید که نبود در ان پادشاهی به که اسن همان دیاست بود کند در شب قدر قاضی زبا شود میوه تاراج جنگ و رخ نماز در سلاطین کنی آید نگر کردن کشی نی بلند فسر جهان را چو فرزند پیران میش زخو در ای باشد چو دیوانه کشیده سراز تخم بدخوشها که از نسل اسکندر دم یادگار شده زیبای قمار و خزان برقریه پادشاهی و گر به تخمین پنج آمده کارن بگردن کشی ملکوت را سر با لجای تو آبروی نثر اد بجاکوی پر لاس جلاشان </p>	<p> بر راست از بزم و ماه مهر شهبان جهان بر سر سایش شهبان چهار شاد آموزگار بشادان جهان بینی آفتند و ریشان قرازمین زمان که فریاد رس را بگفتند اگر چوب عالم نباشد بی بی ضبط آن باغبان خفا بهر گوشه شیرین شود و رخ به آیین و حکم رانی کند سپه راه بدانشوری شود بگیرد جهان را مشیر پیر بهر جایکی غفله سر شد زده تکیه بر جای ساقم بود در ان چهره پرواز لولی کوی نهمین سلیمان در گشت شیل ز مشرق بخندید صبح غر شده غره ماه و دلوخ که در خیل خلایا شتاب نام بر آورده و به جهانی علم که کردند در پنج گیر و جهم </p>
--	--	---

بنوجی بزرگان آن ونگا	که در ملک و شهنشاهتیا	شد نینچین رای ایاکند	که سازند ایوان و دولتند
سر اسر بصاحب قران کج	هم در کاب غماش تو	ندیدند مانند او دیگری	ز نسل قراچاریو این بری
که شایسته تخت شاهی بود	سزاوار ظل آلب بود	بخدمت شتابانند پیش	که با حمله پروانگان و توح
توئی در تخت و زرین تاج	توئی آنکه شایان بهشت خراج	کل طرف باغ و قراخان کو	چراغ قس چار یونان کو
توئی وارث تخت آن سوار	توئی لائق افسران پیران	ز شایان پیشین توئی یادگار	همه عالم انداز تو اسیدوار
توئی آنکه خاقان افراسیا	یکی بوسدت پا و دیگر کا	توئی آنکه حم نام گیر دوز	پی جرعه جاگمیر دوز
توئی آنکه اسکندر فلیوس	سپارد تو فسر و تخت و کوس	شوخیل خجای پیر و نیر	اگر تو نباشی بر افقوسم
بود دست ماحله در دست	همه بندگانیم پرست	پذیرفت از نیر از ایشان	که یابد نوی خاندان کهن
ارسطو کلان اختر شهاب	بساعت گفتند طرح سها	یکی بارگای چو میا سپهر	کشیدند ما ز دوه ماه و مهر
نگفتند ز کشن بساطی هم	که با آسمان بوسلوی دهم	در آن یکد آسمان اقتدا	نهادند تخت جواهر نگار
ز گستر و نهاییار پیرین	ز ده طعنه بر طافشتمین	سطرلاب سنج اسطو کلان	سطرلاب کف بصد تمام
بکف شیشه ساعت آن سحر	کو اکب شناسی خلاطون	شده شیشه ساعت این سحر	که مسند پذیر و بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت است	خدیو جهانگیر فخرت	بر آمد شمه کاروان بریر	چو بر آسمان آفتاب میر
در از و ز سال شه کاگاک	شرف دید در خانه وی چاک	بشکست چو تخت شاهی	کله گوشه خسرو می شکست
سر اسر دلیان تو این	کشیدند صف بریایان	پی تنیت یک یک مکنان	زبان برت و نذر افغان
که شایان بزیب و تخت و تاج	بماند با نذر آدم نتاج	ز انبندگانیم از جان دو	ولی بندگانی ز نیت جلال
که با چاکرانیم و خوشه نیا	که ماندگان تو خاوندگار	دو جا دست بندیم نیا	یکی پیش تو دیگری دیا
بود واجب و ضرر با او	زمین بوس تو سجد کردگار	وزان پس دلیان کیش	بخدمت ستا و مدحی چو
سبی شد چو رفته صحرای	ز آبادی ملک خوشتر	باندک زمان اودان سوز	ز عدل و سیاست جهان
پی رزد و غولی این کارگار	بر آورد و در و بر و چار	ز روانه و غل او ابل	بمان کشیدند بحسب
جدا کرد و قسم زن نیند	کز و دشت حبیبیت گون	بر اهل قلم شد ز و نکست	ز آب نمک کر شان چو نخت

زلف قد جمال کجای فروخ	که بر چو شایسته است اردو	ز انصاف آن عادل اوده	زرگ معاون است صحرا دوه
ز عرف طلب بربانبار دوا	ز چوب محصل کلک عوا	رعیت ز انصافش آبا دوشد	رنجش سپایش هم شاد شد
ز عدلش مهر کیسا گشت	شد اضبطش امن هم کیسپه	کجا از ازان رستی جان من	کجی خبر در بروی خوبان من
چنان در جهان کج و عدل	که شد در تمیز اعتدال حل	درنده هزاران هم پیش	که هم پیشه بودند و هم شیشه
در لطف برویشی کرد بان	زبان کرد در حق گذاری دلا	تو اصح کسان او انعام	ملکف کسان کرد او اگر شان
اگر نیم نانی بغزت دهی	از ان به که خوانی مبتنی	مکن و شش گاه بخشدگی	مکن هر در شیشه زندگی
دمی آب بر سر کردوش شا	بپاوش آن او صد جویا	ز احسانش داد و فیروند	بضبط عمر قد شد بلند
قماری و جاکوی و جواس	در علف تو حین و عبال	به لشکر کشی سپه پر وی	ز لشکرشان و اوشان بر وی
ایر آقو غاب و یوان شست	با و سار بو غافل شکست	با یلچی بهادر بان رستان	حسین ابن کاس عالم شاست
بان نادران فرخنده فر	به یوان نشسته چندی در	خطای و زبده همد شد	بر دی سپه رقد هم شد
شده اقیام و روستا	بتابان بهادر هم و اوشان	بانان گروهی دیگر هم	که میوه عقده جی جان اوشان
و اگر ز نهضت نام بهر کسی	ز روی خرد و جاه و منصب سبی	وزیران انامی عالی تبا	نشسته بر بند خستیا
کشیدند در صدر دیوان	ز روی خرد هر یکی صفی	چو شد بلج را کار پر دست	کیانی علمها شد فروخته
بر اندر کوس و لور و خروش	خروشی که گونجید گوش	گران آمد از پای عزت رکاب	خرامان برج شرف آفتاب
بر زمره قد آن تخت گیر	بر آوردان مغت پای سیر	به خیل چغتای خان پیش	با هنگ جبهه بر دست خیل
کران ز نهضت امی درو	وزان زورش بود و دادر	خرامان شد آن بر سیلاب یز	که در قبه زادان نمد خیز
ز صف سپه که چون بلند	بران قوم با جوج شد خند	بر آوردان خیل بیکار	بکشت آتش فتنه حاکم نو
بر آوردان کار جهه تشش	تماشای خوارم شد نش	بیاستان شربت یز	که بخشد ز یکجای عیانید
من ده که پاینده دارد	ایلچی فرستاد صاحبقران	کامگار پیش حسین صو	چو خضر ز می نده دارد
سپه دارین لشکر تیقا	والی خوارم و ایرونیاک	ساختن به جهت گذشتن	بدینگونه افکند طرح اس
که شاه جوخت صاحبقران	کاش و قیو بجای جهانهای	م تیغ کیتی شان زرم	چو برخت خنثای شد کار

چو

بهر جا سرفتنه جوی که دید بهر جا غباری که دید آرتیز چو یکبارگی آن بلند افتاب باندیشه همچون خم می غموش چو بادام شایسته طرف رخسار بوالی خوارم شو تخت منج چو شهر و چو صحرا زوی رفتن سر اسر گرفتیم هر کس که دست که آن هر دو جادو خنل ملک درین مستان بی خلوت بود تساره بود آن مان او گنج در وقت رسم تیسیم بود جما را قراچا ریونان منم هنوزم نه سالی بود و نه دوازده اگر بشنوی آنچه کردم پیام اگر نشنوی آن بیایی گزند بود نور صلح شستان فرو چو شد راه پای آن پستان از آن سبز نشای خارا گذر زمن هم بشیر توان رفت	بیرید و در خنه ملک چید نشانیدش از آب شمشیر شد سوخته از تیرگی سحاب برون آرمیده درون جوش درون پر مغر و برون سخا که از اژدها گوی و گاهی گنج که چغستانی شست ز کین بکام و زنا کام با کد است همین خنه در ملک تازان جوتا بدست تو همواره در بند بود که پنهان بود آفتاب غیر که آب لال از میان کم بود قراچا را چو بود قراخان منم هنوزم نه سالی است و نه دوازده هنوزم بود چشمه دریای آ نمای ملک تو بر من حرام ترا بشنوا نم بیاگ بلند ولی ما جنگم بود خانه سوز بوالی خواندم هم داستان برافت خوار می ز من سنا عجب گرتوانیدش آسان گز	ز سرهای پرفتنه در هر دیا ز باران بیکان جوشن گدا طلب کرد دانی نخیده سخن سنج و کم گوی بسیار چنین ادب سنج بقدرانه زد سخن اینکه افضل نزد پاک ز شتر مخالف پیرو دیم تو هم دست از کاش خرق روان خشت از آن تزل و جلا پدید آمدش چون خدا و پاک بود از آن تاب صبح رخ منم وارث تخت شاهان پیش زمن زنده شد نام منم بود و پس پرده راز منم شکوفاست بار و ختم منم غایت نذر من ز کارت بد دو شعله یک شمع دارم بر افتد من چون ده افندی بیردخت آنکه زبان اینام بگفتن این ملک را بیکبار اگر من برسان شدی اگر	بسی خنه ملک کرد و هتوا نما از غبار مخالف اثر پسندید بر آسمان دیده خرد پیشه وزیرک و کار دان که طی کن بیابان صحرا نود که آدم شست از یکی ش خاک ز شمشیر کین کارشان ختم که مملکت ماندت پایدار وزان دست کو تر کن و کیش تو دست تغلب از آنجا یار که از صبح صادق باشد رخ زنسل قواخان بیکبار پیش زمن تازه شد ز منم نام او را نهانست پیشه باز منم بود صبح دم روز ختم منم ز رفعت سرت از سنام منج یعنی نور صلح و دگر نازک کسان آموذند این منم بگفتن منم بایست گفتن تمام که رقم پیشه خارا شکست نماندی مرا و جهان منج و
---	--	---	--

نه طفل که ترسم ز تهدید	کشم پازندید از نیکس	نیم نیرد یوانه ولی و قوت	که ترساندم از سخن فلیف
نیم بی جگریم که ترسم ز جنگ	که از جنگ پایم در آید	جهان دید و زبرک مهر دم	نه کم سال نادان بی عالم
بود و خجسته باج ده زرد و هوش	به از شاه رشوت و هوش	از ان نمدگی مرگ بهیچ	که باشد بون چون خدیو
به و بر سر خسر و باج ده	ز روی خرد و عجز از باج به	چرا پیرو کس شو خسر دم	به ز بر منیم سنگ که در لایم
نیفتاده در دام مانگی	نیادوده سر در قلاوکه	گرم سر در و در سرین بو	نخواهم ازین حرف تنفس
تقصیب کنان گن ازین تنم	از ان به که در عجز کردن هم	فرستاد زان و شنبه ای	شد از ده زانسان که از تنم
چو دست زان خم خورده	نباشد ز رفو زانکه بید	خجل باز گردید زان سلسله	دهان شکایت زان گله
یقین شد که آن سبکین بره	دشمنه تو همسر در و در	از ان نگه بان نعره ناپسند	در آمد ز جا خسر و از جند
از ان تنباد و مخالفت کرد	شدش آتش کینه زان شمر	چنین خوست آن آینه	که بر ایل خوارزم ریز و گند
در ان آهمن بود زان	بهر زان گشت لاف	چو مهر فلک کن مدین	بر ایل جهان باقی بچین
بلند آتری آسمان پای	گرامی جودی گران پای	به پاسخ بیگانه فرود	کشاهم شهریار عرب
من اول کنم غم خوارم	کنم آن شکسته سکارم	مران بخیزد بر ایل صوا	ریانم ازین موج ناقصا
گر این سبکین از شو با	سو فرخوارم آرد گدا	شود آتش بر قش از خسته	بسی غمانها سود خسته
بسی بی گنه را شود آن	بسی مال گردد بنا حق	اگر پادشاه کرد کاری با	نگیرد کسی بر عیت گنا
نشای چیس بش افروختن	بجرم جوی خرمی سخن	چو بشید آن حرف خجسته	پسندید رای پسند
همای بایون فرخنده	به اینک خوارم بکشاد	چو گستر و مرغ خجسته پیام	زان بوم و بر سالیان
از ان است بزنجبلی بیان	قلاو ز سالار خوارم	نشانید و الی خوارم	که تسکین دهد فتنه زخم
ز بحر خود گوهر نگین شد	پی روح کوشش که شد	بگفتا صلاح تو ادا	که گردن نهی صبا جگر
به او مهر و زنی و ماری کنی	برین هر دو سر تواری	طریق خصوصیت باقی	چه ناخوش خصوصیت
بسی فتنه سر در ششنی	نباید کشادن در ششنی	بود ششنی باری بجا	فرورفته در ششنی کجا
بداندیش تو خواه که خواه	به او شستی صدره از جنگ	گرش سرفدا بچون	کلاه تو بهر شایسته

<p>سر خشم اگر بشکند شست تو بنادان بود پند پس صواب بود گزرا و از خوش نصیب شراب خور و شربستان تخوره غزال که سیلی شیر کسی کو نکوهه ز دریا گذر زرقن فرستاده را مادر بیاساقی آن آب آتش فرو</p>	<p>شود تیر آزرده بچشت تو نشاید نصیحت شتر بی آ چه خطمه ده را از علاج که بودی نزد او نشسته کنده جلوه رسید گاشد لیر نذار در طوفان بریا خیر که در سوزنخت بسی نازدا که حکمت که از شکسته پند</p>	<p>سخنهای انا دل شوبند کسی که ز کاش گدازد رخ جلوه گر شد نو بود تصور نه کرده از خود کسی نمیده مد روی که چنگال ز صا جقران بود غافل فرستاده شاه محبوب شد بمن ده که از فکر پیرو ده</p>	<p>نیقا دان بخرد پراغ چو سان شود دیو گیهای ولی چشم نظارگی کور بود ز نام اوران بود غافل خرامد سوسا شیان نمیدان به اندیش پس بسی خنده در سندان کند لخطه خاطر آه سو ده به آورد که بچنین کردی</p>
<p>پسند این لشکر کنیدی که چون شاه ختم قبیل بر آورد شاخ شکوفه علم رخ خوشتن بر در کشید بر اندر کوس سحابی خروش نزد الهی فرق خود حساب نهان گشت در آهن بیخ خدیو نو آیین در آن بهار بر آمد خروش خیم سخت جو به اندک زمان جمع شد لشکر زیر واز بازان طغرل شکار خروج هم جنگ بر نایز سید افغان در آن</p>	<p>متوجه شدن حضرت صا جقران بخرم رزم والی خوارزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جا جاودانی</p> <p>در آید تار در حین بدان کسان ننگ به پوشید از بر جوش بر آراست لشکر کی کارا بجوش اندازد آه که بودی از آن هر یک زین و زمان هر سیر بر پشت مایه نقش فرستاده همچو گل چین</p>	<p>متوجه شدن حضرت صا جقران بخرم رزم والی خوارزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن او از عالم فانی به جا جاودانی</p> <p>شد از تیر باران تو هم روان شد سپاه پر شیل ز آشوب باران جوش در بار که سوخی از کرم غریو روار و بر اید ز خبیدن آه سپاه گران خرامید نرزه شیرین در آن همگین تشن خیر رسا از ملک نامه تیری</p>	<p>در آمد سر اسیر حلی ریا حین بر آید خیم بد عوی کاههای رستم سلح به تیر و کمان آه در آن زشته اکل شتر آن همه جوشن و خود گردند بر خاشخ خوار میان غم تزلزل در آمد پیر و بجیبید گیتی کران تا کران که گاه کا و زمین می کز بود و شیر عین گز در آن دستانهای فرمان</p>

سخن اینکه از ده ایم و تو مهر	سبایم که تیران تو سپهر	اگر باید بدیا بوس شاه	قدم کرد از سر سپارم بر
وگر خدستی هست جانی دگر	بسا زیم از دیده پای دگر	نداریم جز در گهت پیشگاه	نه مینیم جز پستان پناه
ز آورو نیهای شاهانه نیز	دران عرض که بر دسیه نیز	گرفت آن سپهر غاشخ	ازان مرغ ازان ناله نکو
فرستاد بازان فرستاده	ز جان بنده گردید ازاده	ملک را بنامه سرفراز کرد	ز شاهان و ز شش قمار کرد
به تشریف نیش نوازش نمود	زیاده شدش قدر قوت فرو	چو پر دخت دیبا جرمنا	آب ایش ملک آورد رای
ز قندرقم کرد تا آب سند	بجا که با شد طرف دارند	وزان پس خرد نامزد فرمود	جنیت سو ز غوازم فرمود
چون بند با و از بخار گشت	زرقش ز دلتش دران چشمت	رسیدند خوار زیان فوج	ز دانه گور پوشان بهشت
یکی کوه اسن در بر سیاه	شدان دجله کینه را سدره	ز اندیشه خالی دماغ آمدند	چو پر دانه سوی چراغ آمدند
ز باگ دهل فتنه از جای	بجیب دلیران در آورد	ز جوش سوران دران نا	گدزگاه شد تنگ بر خا
کمانها بخون بختن لکین	مراغه کنان خون بوی یمن	برآمد ز چاچی کانه اصدا	ز هر گوشه داد داخل را ندا
بخون بختن از نه ناکه	چو غمزه ز بار دخی باشک	سر نیزه در نیه کاوش گرفت	ز چشم زره خونی تراوش گرفت
ز نوک سنار ز بخت جگر	فروزان چو از غار گلهای	در دشت اسنیل خون تر شد	وز نجاستوران شناور شد
زمین دوزخون ستم ستور	ز گرد سپه سازان ستور	چو کوشش ز دهر و طر گشت	شدند اهل خوارزم بر تخت
ز شیران گزین شدند اهل	ز تن با فتنه ز بار و کوا	همه شیر مردان مردم شکا	بخون دست آلوده بار
ندیدند صید که بخون	وزان صید صید بیرون	چون نامه فتح پر خستند	سو کات بیری بر افرا
خبر شد ستم شده باج کا	که آمد قیامت تبارج کا	فواجی نشینان آن مرد و نو	بدونیک کردند کسیر نجوم
به بستند در از باجی حصار	کشادند بر خود در کارزار	در خانه بندی چو بر افتاب	در دهن یا ز زور بی حجاب
رسیدان شانه به سل ستر	بر اطراف قلعه شد موج	دلیران جنگی چو پیلان	بقعه شانی کشادند
بخندق نهادند در دیک	با نپاشد بخاشاک خوس	شدند عجب بان این ظفر	سوان بلند شیان تیز پر
سپاره فرسود و دست	بلند بان گشته سپهر	نکردند اندیشه از تیرنگ	گر فتنه ان قلعه را بی در
تعداد شمشیر اهل ارگ	درون آمد ز باره و بر هر	اجل چون در آید یار دانا	بدروازه بستن چو سو تها

چو طوفان نوح آورد و بفرست چو آن بر سر آفرینش سر فرست ادب کردش اولی و کمالیست محاسن که پیرامن و میست به خیرش چون کان خست زنی غیرتی که شوی رویست به از مرد بیدل زین بود چو کام دل را که آن زدم غریبیدن کوس و زنده زین روی شیشه تارک فضا پسید از خوارزم تارک اند چو او را نکوسار شد تخت چو مرگ افکند افسری همانست این ال ریباب نشاید بر ارجشت ملان من و ه که هر دو جهانم عروس سر پرده داری که بر اهل خوارزم خد گار رسیدند تبار جوانان را بعید خطا با لب سندی نجدت گر جان پاک کنی	نخجده آن باره خاک یزد به قتل و تباراج شد کایست بفرسود اگر دلش تارک تفاوت میان من و میست ولی قبحه کش بر بندوی رخت را سفید بود غدا بود شیر مده به ارکا و ز عبان سوی صراحی ارزمت پای تکی که در آورده شکاف اندازد تارک بنا نیست دماغه شهر بند بجایش آمد برادر تخت نهد آسمان بر دیکری که در عجبم بود و اوستا که هر دم بدستی بود و گدا بزم ارشمن مندر نشین کام یافتن شاهزاده جهان نخلستان فانی بیا بوس که نشینان شاه گناهان بگشتند و گدا بران بای یک سهرای	فرود آید آسمان چون کند بگو چه ملک نیرتندی نمود بعبرت محاسن ز رویش سر عروسانه پر دشتش بگری رحمی که شود زرد و ز سر بلکش بدلی را که جنت است بران بی جگر امدادی جگر و گر باره با و مخالفت پیش دو دریای من و آه پس از کشتن و بستن بی غنا شد ز بیم آن قن بر و لانا برادر بجای برادر شست همانست این خیر و زده بود این محقر کف خاک بیاساتی آن آب گریه زوانی جسم و جانم نماید بدن کوزه جلوه گری بیگانه صلح بر و خست زنجوبی جسم فرسودگان شود سهر پوش گناه گران که شش لقب قبله راستا
---	--	---

زخردان حلاوت بزرگان چو آن پیش آمد بجای چو هنگامه آشتی گشت نفس شد که در کوفی کان مله شد هموار دو نوع و خصوصیت این پدر تغدی مادر غازی دو چشم دو آهوی دم لبش رسته چو جان کشید چاپشید و شرم آید سخن غنیش باناکوست چنین خواست آن شیر پذیرفت کلا چون خمر شدش خاطر آسوده بجا که آنهار نزن شود درج او ز هر دو طرف صلح بگفتند و دل کر پی کنه رو جنگوی پسران نهادند گرد آن که هنگام خواب فرستید چو بنیست بر بند سورا بسی خوسل انعمی	که اندیشه خردا کسر خط پذیرفت از انقوم شوم دل سخت کین آوران بسوراج ترکش خان تاک نیاد و بیرون و سزان خریدند در گوشهای کما ز مادر و طرف دختر زار دو بار و دو فترت زار دانش بران رشته بسته کرد بهر شرم بود و حادین او هلال آفتابی در آفتاب که صلحش بخوشی شود آوا بکلبس بر فروشد مانند که دید آنچنان غمناک وزان زهره روشن شود چو شیر و کر در هم میخند نبرد عروسی می شد و در بهر طربان برگرفتند و کند وادی غریبه بود بقافون آیین میکنند فرستاد بیرون و قیاس	مبین جرم خردان اندک یاد از ایست و عفاف آورد دل زن فراموش کرد و از صلای خصوصیت نزد گاو نکردند شب زنده داران پس بر وجه صلح چندگان یکی شاخ گل قد جان زمین باد و گیوی لغت بر فتنه ز رویب لاجورد سازشرم در پیش رو شوم سمن بربری چهره حاد و ستاد و لاله بوشند چو نیست خوار می صلح شد آن زندگانی ناکام شمار صفا عاقبت قطره شد آن بگفت و فدا شد نهاد و شیر مردان بدینگونه شد قصه رحمت کیت فلک سیرو فرخند فرستاد و استکاران و دو صفا و ان نیان	تو خود کافر از بزرگان بهر تیغها در غلاف آورد بکردن و دوش بگردید تنگا و بیدان نفر بودیم نهادند سر با خواب فراغ تی بود مهر و محبت گان رنجی ماه سیاه گلی برش در آویخته ز آفتابی شب که دید چنین طرفه تر بود نمندان گریانش با گویم نور بهشتی که خرم بهشت پی خواش و دوا پند که در یاد آورد و گوهر بوی بنام جابگیر آریسته بست از میان سره گرد بشادی سوره و تی گرفتند آینه و آینه که آن پرده گی را کند براهه سر قد شد فعل بر آوردن آن طراز مده خز و کش و جامه و نیک
---	---	---	---

قصبا مصری شک تبار بهر وار مشک و جواهر قطر شیر شیر از شمار خطائی کنیزان بالبلند چو خوار میان این جبریا بردنشان بدی همان کرا بر آیش ماه خانی نقاب یکی طرف صنعت گر حرکا در آن طرف بیکر نشان ی شدن جبهه در پیش او که همه سرو بالا و کیسو کند ولا ویز آوره گوشتش کشان غنیر گیسوان ی همه سیم ساکان دهن زده حلقه خوش لچ می چو کبک دری نموده کلنگ گروهی نخل تخته باهر ز دنبال این چیل نک جوان نخت پران بسیار از آن هر یکی با یک جرم کشمائی تازی بر نهایی	پزند خطائی هزاران هزار چه خود دار و چمن تران سقا طاجل و بر شفا بر شمرگان سنان کیسند بعضیم شان تیر شافتند شدند از سر عهد خدمت کرا نمودند فرمان پذیران سنا شد از عقد گوهر عقد خا چو خورشید در هند یو و یا بچو جرمی او اخترش همه پر نیان پوش و قصابه بصد حسن میسود بر شفا یکی از یار و یکی این همه نازک اندام و گل ی ز سایه خیم زلف سر کاشا نخوده و ولی پای غنچه وزایشان کلن لاله ز ک سپه اسران ملک اسودا همه کار دیده همه کاران و کردم زدی بر شش هم مرصع میاقوت و بلبل	کمانهای زربفت و چمن طلوید طلویله ستور کین بسی رودی اشتربرق و ز هر چرخش نام بردن نو دو سه روزه ره پیشوازند پس از عذر خواهی و خند بیار ستند این سن لوی بر آراست بهر بلند آخری مخفی کی غنچه ناشگفت به جلوه اظراف آن مختار همه گلزاران غنچه ی مرصع به گوهر آغوشها نه نو ایسرخم موئی ثمان همه چو خورشید بر پیش برقن همه داو دل را تو بلای دل آفت جان شده ره کرانیده پیشان از آن هر یکی بر سباهی وزان پس کرده کوشان غلامان بختی و دان سطر بر آراسته لعل کمران	بسی شیر از ج چون چند همه نقره کین نعل زربین که در لویه بوده ز صرصر فرستاد از آن کاروان مران قوم راول نواز آمد بصد جبهه کردن فرمان ی سوی قامت غنیرن هوئی مرصع چو سرج خلک یک که در پرده رخا کلیم رفت چو گردمه چارده خیران بلورین سرنیان سمن حائل جلی بند بر و شیا تواضع کنان پیش از ی همه دقت عقل و رشوه ی بگهار برده همه ز جانی برقرار زیبا نذران نجد مت شانیده پیشان همه تاج بخش و همه تخت ارسطو اضاغت فلاطون چو سایه کگیر ولی آفتاب از آن روی محرابه دیده
--	--	---	--

روان ساختن سلطان	کسی ایسا بوس سلطان	که اینک رسیدم مرده بر	بدرگاه خاقان شیدا
رساندم بانوی فرخنده را	طراز گهرهای ازنده را	بصدغ و نارنش بدرگاه	رساند فرمان این اندر خوا
برین عذاران جور داشت	سمر قد شد شکست هشتم	پس آنگاه خسرین او بگری	بفرمود تا شهری و اشکری
ز آیین آن بزم رای آورد	بهر راه سحرش بجای آورد	بسی توره دانا چنگش	بچنگیز خویش چو رگش
دران کار خدمت گرائی	خدمت گری پرستای آید	بدار ایش شهر بر بختند	به کوی و بزمین بیاختند
یکی بارگای چوبین بپر	کشیدند بر طارم ماه مهر	فکند ز فرشی جان لفر	که بردی چو کل را از رجان
نمادند تختی دران بارگاه	بران تکیه ز شاکی پناه	سپیدیلان مرصع کمر	نشتند بر صندلیهای
حکیمان اماند خوش طرا	گرفتند در صندل محترم	محل دان میان سجده کوی	نشتند بر بقع تانگه کوی
صفت حاجان صلح کلاه	بخدمت نهاد سپهر کلاه	چو آیین آن بزمگه ساختند	نخاج همه وز بهره برداشتند
جهان به جهان شیر شیشه	وزان دید خور و می خورده	بدانسان چو بزمی بیاختند	می و مطرب خوشنواختند
چو زد دست مطرب کلاه	برقص آمد می لعل کلاه	بکف جامی ساتی شوه ساز	سو ماه نو دست مرموم ساز
چو غلبه بر من جلا کشا می	بعشوه زهر سولای می	سرست ساقش را جامی	شده لاله ساعدش است
زهر جان می کفر می نیست	چو شاخ گل جام گلگون است	غزلخوان غزالان بازی با	بنغمه شکر بخیه از زبان
پاینگ تر کی تان چکل	ر بوده دل از زلف می	ز صورت خوش است پیکر	ترسم کسان پسند و پیکر
چو زلف تان بر چرخ چکل	زده راه عشاق بی در	لوائی و مالک از معون	ر بوده زول صبر و جان
کلاه چو ابروی جان برب	ز روی باب آینه لفر	رخ شاه باز باد گل گل	نغیش از شوق بلبل شده
نخن نخن ساقیان چکل	ز تیر تر چرخه خون دل	طرحی جوید دل نازش	برآورد و گردن طراش
بروی چو دروازه ساقی شرب	درون سحر است این و زود	دماغ شده از می چو شد تاباک	به چشم آیدش کوه مشرب
کف جبهه بجا دشتا شوی	شد ز لعل و دگر در دشتا	یکی را تاج زلف زلفت سر	بآن دیگری آید تین کمر
باین جامه بآن کمر گرام	بهر کس نرود از ریش نعام	چو شد مست از باد چشمت پناه	بسوی هر فرست از بارگاه
عروسان درون پر دین	خود آرای گشت به صد گزین	ز سرخی یکی چو ده خورشید	بسی از آن صلح جان شوی

ز سر می یکی چشم کرده سپاه به آرایش ماه خانی سپهر آن حسن مشاطه چون چوین غذای کران لاله زرخیز به آخر بصد ز یورش کس و سنا چون بخت شهباز و کاغذ بد کرد از آن مغرباد ام پست ز شبنم شدن غنچه تازه چه خوش ساعتی که سر کام خوش آن روز فرخنده آن روزگار بمن ده که آرام جانم شود کنند و ای این توشن غنچه که شد از سپهر جهان جلال	سید روزان گشته سکن گراینده مشاطه همچو مهر که هر لحظه صد دل فسون بسرخی به آیشی چون بود بد انسان که با داشتی طلا گرفتش بصد آرزو در کنا که آن پوست بشوین چنانی دوست و یاخته لعل شد بر گهر نشیند به رسم دورام و که ماند کام دل از هم دو و خشنیدن آفتاب امج سعادت از برج و منور ساختن جهان را از ماه تابانی یعنی رخ نمودن شانیزاده عالمیان معبر الدین شاهرخ میرزا	یکی دیگر از تار شکستن کند رخمی را که در حسن داده باج در آن لعل چون کند شمشاد جینی که سیلانی نه عاج را فراکت ز زکارش نشا سو نفعش است سودا چنان ناوکی و برین صید بختند بر روی بیاد و غر چه خوشتر از آن در سر اسیر پایستان آب جان بخش را و خشنیدن آفتاب امج سعادت از برج و منور ساختن جهان را از ماه تابانی یعنی رخ نمودن شانیزاده عالمیان معبر الدین شاهرخ میرزا	بر اطراف گل برگ مرغوبه ندارد بشا طبع صبا که بست به مهر موی یون چه محتاج کرده سپید را چو بخت آتش در کنارش نشا ز میان پریم بکشا بد که صید چنانی نگردد کند در آغوش همچون و آدم که گیری در آغوش ما می مهر فراغت فرای خوش را غدا بخش و در دام شود پرو و درون طفل زین گوهر فروزان هلالی بران حال نهاد آسمان نام و شاه رخ	یکی کوکب سعد را که بویش بر اطراف عالم رسد چراغت میرو پس اندر د نشیند بجای توده خانه آ اگر بد بود ما ضرر نیست خدیو جهان گیر گیتی نا بکوششانی چنین اندر	در خنده از آسمان شرف چنین گرم ترافد شایسته بود از خلف خانه گرو پس از مرگ فرزند فرات ترا یاد کاری چو نیست چو بگذشت از آن تنین چو سپه بیکر فکرم
--	--	--	---	---	---

که میخواست سلاطین را
یکی بارگاههای جان کارگاه
بلند اختران سپه را تمام
که ای مله ان توان بین
بکشورتان لشکر را ست
بیا بیاید به معنای کنیم
نیز در گذر آتشیان جز با
چو سلطان سر نه زان باشد
قناعت ندارد به توران
بر انهم که خواهم جیش تاج
ز دارا توان ساخت سحر خانی
نخواهم این بیست و نه
ز دریا توان یافت ز جوی
زبال نعمان بر تیر گریه
تیکله کاویت در خورشید
ز دیای لشکر در صفا
چو ایران در توران شود
و آری کیم شاهی با سندی
چو کیم یاران است با کیم
غلبه بر کیم گویا تاج
چو کیم شاهی لشکر کیم

ز اقلیم ایران شود باج خوا
ز آرد در تا اوج خشنده
در ان تخمین تا نکرده را
شهر از اوج فتنه کیم
ز لشکر توان خضر را کمان
بگو ششم و کورستانی کنیم
ز مرغایان چون شود طبع
قد از سرش بخت تاج کل
بود ملک روی غمیم پس
نیز از یردستان شام حراج
نیز از پاره دوزخی آهنگی
که از زن چه بیهوده مایه
نیمین جز اولودی از خلا
بر ماکیان نیست در خدی
نشسته یاران خرگوشه
بیش جاگر بود کوه قاف
تواند که کاری کند ملک
کیم کیم کشور داری می
در ان روز که سحر ساری
ز ما باید موخت تاج را
در ان راه سد کند کیم

بفرمود تا خیل نامور
فرزنده رفی را زوشا
بل دشت اندیشمانی
نگهبان سلطان کود
بود عرصه ملک ابلی جها
گراز بشینه ناید برون شیره
نمایش شستن بن برده
مرا آنچه هست از جهان
جبار است کیم شایه
شود کارش از شایه
ز کجی شود خسروی کا کا
برون کن بگشت قیصر
زخم قطره کا یا زناودان
بپرد از دوش ز بران
بیران در آرم اول سپا
نهیم انچنان تیغ کیم
ز نیم انگی ای بادشا
چو بیل ندیم کوس بنو
ز گرگان شتی با همیم
اگر سقا است احتیاجیم
بندیم خیل جنگیز راه

بمجلس شتابند بر سر
بر آراست شایسته دوستا
ز دیار برون بخت در خوشا
شود قوت لشکر اگر شود
رسد زود در روز کیم
چنان گردد از پهلوی
نماید بتن بر و ان سرور
شوم در ضمیر شام قفس
زنی را دوشو بر نایک
چه خیر در دوش خود شام
نه انکینه کاسه نام دا
ز از دست میوه زن بخت
زراعت نامیدن کی بود
چه میوید پوشد کس از پیش
اگر شاه ایران شود سدا
که نقش زنده بوشه با سن
بفرم تا شای بهند ستا
بر آرم از دشت حجاج گرد
دایم شان ست و گردن
و گرد بود آفتابیم
که این شود ملک ازین سپاه

نظر

در آن پس آنگاه که
 ستایم توبت ز توبت
 بر اینم ناه از بر عسبر
 درش توبت آو و سوی کشی
 در ابروی بی چین آریم
 پذیرفت چون دست باری
 زمان زافونیش بیستار
 بودای مبدی رای تو
 هر جا کانت فریدن فرید
 کفیم از سر کینه در کنار
 با کربس کند بر بار شود
 ز شکم و فرمان پذیری ما
 با بنگ بخر رفتن نشاء
 کشایش پذیرفت در پای
 بود شاه باز که جسد
 ره آورد بخشش گنجینا
 دلاورد لیر انش بدید
 چو با جرفزون کرد و سیر
 ز یک بیشان شرفشان
 نیره خوردند می اندر
 ندیدند تقویم در کجک

بخوابیم شکر بر فردوم
 فرستیم خازن سوی خوش
 بگیریم باج از مشق و لب
 بیاموزد این لشکر کشی
 به بیای سیمن غدا این
 محیطا بنشد ز کوهی
 بهر خوشش ایجان شود
 سر کف نازش از پای تو
 بهر جا و شانت سکند
 کله خود پرویز را طبل
 بگرد سرش چرخا شود
 اشارت از دملک گیری ما
 را صید کردن بخرگاه
 پی مزد مزد و نابرده
 کنندش قوی از کجاست
 طمع سر بر آورد آریما
 ز انعام دو و عدو هر
 بود سود بهم در خدایش
 ز یک نمن آن لیران
 بد انسان کمند و خورد
 منجم دانست و سپرد

جهان را گذرگاه لشکر کنیم
 چو در روم گردن قرار کنیم
 اگر شاه مصر آرد باج
 بر آیم از آن پس فغانی
 بصوای چین ناه صنی کنیم
 سرکشتن تالبای شد
 کز اینجا که بنیاد است
 تو هر جا بهی پای منسیم
 بهر روز ززمیم ضحاک بند
 کشم از تیر پامی شخت
 دودست پیشیت ای پانک
 ستادن از وزیر چر بلند
 شدن بخیمارشته کواهد
 دی نزد اگر میشن از کرد
 سافر کنانش و انسان
 پذیرفت بر کس تقدیر
 فروان کرد اسپان را
 سپاهی بر راست ناه
 بختند آتش بهنگام
 بهر و نایخ شان خمی نی
 جهانگیر خورشید شرف

نیشمن دایوان قیصر کنیم
 بملک عرب ترک تار کنیم
 شود ایمن از بیم راج
 زه مغروران چین فغان
 ره بار که فروش صنی کنیم
 بعزت چندینا زمین باش
 بر اندازد همت کویا
 ز جان با خن با فزیم
 که از مار دوشش آویش
 کفیم انجی بر شش شخت
 به بندیم از پس بگریش
 ز ما و شش آوردن اندر
 سخن دان گفتار میا بر
 نهی بار کردار بر گردش
 بر و راه دشوار آسان بود
 متاعی اندازد کار خویش
 اساسی کران کرد و زون
 که داداند از است
 بنزد جونا سو سالی
 سقراط خواه کتاب خویش
 آبانگ خوب غم

دیزان پی کارا موس شب روز را در چشم زبانک دهل گوش بخت برزید گیتی رستم ستور گرفت اندران و آتشوب بد ساقی ان تشرین آبا که آسودگی در دماغم بل این سپاه فکرت که آن کشور آری اندیشه ز دریا گذر و البرز کوه تختین منکوی دان شه از سینه گوشت این بماد او این یکتایی جان وزان مثل آن سیل دریا به نظار مرشد بیا ز ده خدایت طعنایم بزر خرد و خرد اش چو گاه و خوار طرب پی قوت جان مرغ عشق نهان بودش زبان قلم عصا شیرینای ز باغ	خورد خواب کردند بجز خسک دره خواب و خور زگر و سپه مهر کم کرد راه فدا و افسر ز فرق فغفور زگر و سپه چشم بخت متوجه شدن رایات نصرت شعار خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان چو در کار ایرانش اندیشه در آمد بسر حد ایران شکوه کلید خراسانش آمدست که مرغ ظفر سوی مال زد نگارنده آشکار و نهان بصحرای کوسود آورد جو سپهر آفرین خوان آنجا وزان قسیان اینهم گرامی زار حلقه پاشی دو اند فقا به سوش آفتاب نه تسلیم او دیکره هوس بعین یقین لوح را خدایم که صو اشن آب گشت	برفتند از دیدن خواب برآمد ز کوس و وار و غریب ز وادی نور دیدن آن غلو زنوک سنا نهایی اجم ز توران زمین خیمه بر وزن چنین داد فرمان مجلی سراپل ایران بی شی و خوا تخته کی سینه گوشت خراسان و بی زمین وزان پس چرا تا محمل کشو هوس که حجم خفا قاس چو خورشید تانده عین که خرده دوزی بخش دران خرد و کان عین در آب و صوا خنده نه دل شوش پر زور حضور دوان و مسوک اشد هوس تیر شد بهر کاک	بشتند آیین خور غریبی کران شد سیر هوار اگر هشت نفس گاو مشک درین لاجوردی سر پرده بر طرف خون گر کنایه مجاده ناب ز سودای عالم فراغم بدینگونه آورد پاک که بر روی جیخون بند که بگشت دریای آتش فرستادش آن آفت بران اسان نام دیرینه نشین شد ساحل مرید که روشن کند چشم شمس محتمل شده هست شدی سوزن میانش ز روی ز کعبه دار بود وزان آب شمس وزان عاریت کرده خور نکین سلیمان در گشت که تاز و درین آنگ
---	--	--	--

بگفتا محضه بدوشش آوردند	خم ز روی او در خوش آوردند	خزانه شدن ابرو که نهان	بگشودن سایه بر تپان
چو از پستی کرد زین رو	بدر یوزه شده سوخت	در آمد جلوتی آن بزرگ	تواضع کنان با جدرنگ
باز او در آمد جهان سر و کلاه	طلیحا بهمت نیک آن	رخنچه گره باز کرد آن	وزان جنبه برین بختی آن
که ای سایه کردگار جهان	دست کرد دل پر دین کن	بجز عدل حسان کن پیش	نیاید جز این هر دو اندیشه
توان این جهان را با حسن	بعد آن جهان نیز توان گفت	ز شادمان بهین عدل آید بجا	نبرد ساز ایشان چنین کرد
بود عدل سر مایه خسته	ز عدلست باز وی دولت	رسی گرداد کس امر و نه	که فردا بدوت رسد داد
بکن رحم بر مردم ریزد	که دستی بر دست او نیست	بر دم کن امر و ز انسان	که فردا تو امیش گفتن جوا
بخود پرس فریاد و غلام	جدا ساز از انگین بوم را	بدیوان بند از فریاد او	که شاید نزدیوان بود داد
نویسد هر گز گیت مردم	بود گرگ فارغ ترس خدا	ز کلک قلم ندری آید	که ماری بیایست تا تمید
دست زری می افتد	که هم از تو ترسد هم از کردگار	نگین سلیمان بهت افتد	بدیوان ظالم و دهنش خطا
نظر جانب ظلم گیشان کن	کشد چنین و ایشان کن	بسی بود دولت سرای کن	که خلش در انداخت این کن
بقتل عوان کن شتابان	نبرد ساز مار و کردم گاه	ز بنی قتل عوان ناخوشی	قصاص دیت در سبک
مکن تر جیت بد گمراه	به دست چند و بد داده	بدان نخواست جابه بدتر شود	چو کرد و قوی مار از رشود
ز بگوهران چشم بکی	که بچه مایه هم کار ما	مکن بخیر کار بدیل	نشد ز زکایتها گل
اگر بیضه زان خط است	نهی زیر بطاوس باغ	بهنگام آن بهینه پرورش	ز بخت چنت می از زرش
دهی بش از چشمه سلیمان	با آن بهینه دم در و در خیل	شود عاقبت بیضه زان	بر درنج بهیود و طایع
چو گوش خدیو از لالی بند	نشد زده ای انصاف و نیند	بر آورد ز نعره بر خیل	بجنبش بر آمد و بقیل
خشت آن شبانه استیز	باطراف خوشی شد لایزال	فر و بخت آن از کشت زان	نیکل ماند آنجا سلامت
ز باخوردی چونکه خوشچنان	ببستند و کین سلطان	گریزان بود پیشتر افتاد	چه داند چهل بوی شک و گلا
همند که پرورده آتش	اگر آب خورشش می نماند	ببستند و زانهای حصا	حصاری نمی چو بیست و آ
قضا بر نگر و در است	بود فی ایش کرد از دست	چو تقدیر از غرضش آید فرد	مبارد و بلند می یارود

<p>کندران تیره هزاران کران کوتاهی کردست کند پلی فتح آن قلعه زرنه بگرداب خندق در افتند که شتند چون بازان آنگه شد از تیر روی هوا پشته کیانی علم بر سبزه خود سرباره از زخما کنگره ز نادانی پیشوایان ده گرفتار نادانی مه دهان به پهلوی خویش آواز داد بخو ز بخیل بداندیش تن ز سیلاب خون کوش جوی بسقف سرچو بهانم گرفت سرزتن جاسا خشن آن سرودست غور بجوین مناره ز سر بارافخته گفند ندرد بام و دراز وزان کوه دریا بشنند سوی هری ایت افتند بیک خطه زین و ز کوه و</p>	<p>گر آهوتیر و بشیر زبان حصاری چو دیوار میبند کشیدند شیران قلعه کشای بسی مرکب از چوب پرودا نکردند اندیشه از سنگ تو فروشد بگرد سپاه آفتاب بسی بر سر و بر سپه چاره خود ز سر نیجه آن یلان سره باد فافرفت چه که چه نگردد کسی یارب از جهان برهنه که پهلونند خارا شده موج دریای تیغ تیر سر بر سران غوطه جوی در و بام از نیل خون نم گرفت یکی کند دستا غوری شکستند و بتند خیل ختن چو شد قتل و تاراج پرودا برآمد ویران گران غلغله ز جا کوه البسر زبرودند چو پیکار فوشخ پرودا ز نیم ستوران پیکار شیت</p>	<p>سرش بهنگ و شکست که لشکر نهد و بسوی حصا نشته بران چن کبری ملک ببازوی آن قلعه کردند شناور شد جانب خاک بر گفت انداز در کاکین خاص و عام ز دریای مادی بر آورد بسرهای دیوار گردیدند کشیدند ز شمشیر قتل عام ز نادانی پیشوایی رسد تن خویشتن را بدرد آوری گستند بخرم شکست شاپاش شمشیر بالا گرفت که شد جنبش از دست تیغ آ شدند از پی جغد و پرها شکست آن یک شکست رعیت زیاده سپاهی خلق بجاکش همان و کجیان کنند بر یادرافت دگوه بلند ز نیم بیونان با افلاک شد زمین آسمان خویشتن گرفت</p>	<p>رعیت که بر باد شده در دست بفرمود فرمان ده نامدا برابر سرباره شش افلاک ز اطراف گردان بخامه جوی چو مغان آبی دران موج دهاده برآمد ز دیوار و بام تختین سرفراز از یکو تیر شده دست دیوار و چون دویدند بالا بسار و بام ز سلطان بهر جا بلای سیل برویند تن گزند و آوری بدروازه راندند فوجی گر سرنیزه و جیبا جا گرفت بکشتن نمودند چندان براقا و از موج خوانها یکی برو خاتم نگشتن شد آویخته بهر پاوش خلق بفرمود کاف قلعه ویران کنند بخندق فرو ریخت آشنند حصاری چنان تو خاک شد چو دیار فتن غرضش گرفت</p>
---	--	---	---

بجز دهری حلقه بستن پیا برافراخته باره و خاک نیز چو سلطان بنیدان و دو بجای نیاید درون آن هشتری که در قید نخبه مانده شد از موج آن بیکان خیز ز بس شعل و شمع کا بسوز دم صبح کین قلعه گیر افتاد بفرموده دارای شور کیکا میسزند جنگ آن روشن رخ روز کش بود نسیم علی بقصد شیخون و آن بند بجنبید لشکر آوار کوس دم نامی وین بآمد باج ز جوش شد آستانه بال و نو نشند بر باد پایان و آن کشیدند صف و بر روی هوا گشت از اگر آبنوس در آن بگمین ابر شوب سویان جنگ و در آن که رفته بی کار دیوار و در	چو مال که زود آید کرده ماه فرو بسته بر خویش راه گیر برون آن در آخرش شمس که نتوان از آنجا برون آمد ز صیادی گور و نخبه ماند پراز گوش مایه نبر از آینه زمین آسان از دهم فروز باین قلعه بر شد بزرین طنا که بر قلعه گیری گارندری نشد آتش کین عد و سوز شد از غنچه خیل شکفتا چو شب و بکر فسون آن بند چو شب خفتگان از خرو و نو که دریای لشکر در آمد و بج شد آرایش بز که چویش که رفته چرخان زیر آهوان بال بر ز در جنگ بیانی در آن نعره و عکس گل کمان کرد قوس قمرچنگ به تدبیر دیوار بر دختند باین دست تیغ و کمان	لک راز ره برده غولان شد آن کوه پولاد و سپر حصار شهبان مغرور و جوش چو مرغ آید از بوستان در شبا حکا که این آشنای خروش جرسها و این بان طلایه رواند ز مرد و گرو که بشند شب زنده در آن دلبران سوار بر داند شبا حکا که نخلین طربا ز دروازه کوی انصاریان سکس اکبشتند که شو و نه زبانک بل فتنه بیدار شد یلان قرعه جنگ افتند فرو برد سر در گریبان همه حلقه گردن پیمان کنند هری عالم و باره شش کوه دم صبح کاین شاه چین شیم دخمای گردید با دسوم ز هر گوشه چندین چاک یکی کرده از رخنه دیوار	چو غولان غوری که دیو غول گرفتار زندان آیینش نه دیوار سخت و در آن ز پرواز باید بریش فرو شد بگرداب نخل برون بر خواب از پیمان در اندیشه جنگ میا کوه بروزت سودا و خوار داد بهم باره و برج کرد و شش بهرید طوطی و شست اگر دوی شش بار بار یا ز دندانش و فتنه ماند بر آسودگان کار و شور سروتن خود و زده سا فرو مرد آسودگی اچراغ که بچند برنگر شهید این لاف باشد آن گران در مشرق بر و در طبل علم کدلان دل دشمنان هم و هم بدر آن قلعه بالادون زده در گریبان آن خیزد
---	--	---	---

دو پنجگی در هم انداخته	وزان پای زرد بان هست	یکی نارسا بد بجمش کردند	ید یوار بر کرده مار کند
یکی کرده سوراخ دیوار جنگ	برون کرده سر از میان	گروهی مردان کار آزار می	میدان مردی نهادند پا
فروختند از سربار سنگ	برآمد دما ده زمره جنگ	پلی جنگ امان بر شکوه	پار سنگ مانند امان کوه
زنگ استخوانها شد زین	بتن استخوان پار و پیکان	به هم کوه و دریا جنگ آمده	جهان زان خصوصیت گاه
خروش ملان نرواز کما	ز سرشوش عبید و قوت نپا	ز بس بخت از بارها خارها	شد از خارها هر طرف بارها
دلاور دلیران فیروز جنگ	نکردند اندیشه از سرب جنگ	عدو را و لیکن آیین غوغا	بتیله از سرباره کردند دوا
برآمد بد یوار مار کند	بر آورد فعی سرازیر بند	زهر سوزان باره بر خطر	شد از زرد بان شاه راه و گر
نخستین خلیل سیاه و لشنج	برآمد بالای بار و دیر	از طرف گردان فیروز جنگ	ببار و نهادند روئی کبر
گذشت از سرباره طافان	فروختند دریای لشکر لشکر	ز لرزان خیل مخالف فساد	گریزان خسرو از آتش باد
یکی بخت از دمنش سنگ	دگر را در میدان جنگ	یکی دید پیش گر گرگان	چو بگشت بنیله خورشید
گرفت این یکی اگر یابان	ز دامن دست زاری امان	قراوان نذران گر بخت	ز چکان ازان در آنجته
ز شهری مجوقه لشکری	شهره چگونگی کند اختری	کس از هیچ جاعها گنجی	ز جرم سها آفتابی نیست
ز بخیه ز سوزن خار کس	پر تیر توان زبال کس	چو خورشید بروج راه و	بسورخ شش پناه آورد
چو سان شیشه زار لاغر نهاد	کشاید پر وبال درند باد	گرت نیست چنگال اندیشه	مکن دعوی کار شیران لیر
پناه ملک شهر بند و	تسی پر جرات دلی نرنگ	ز فرمان دارا دل احبند	چنین شد خروش سنا و بند
که هر کس به امان کشید پای خو	نخندید درین شورش نهان	بود ایمن از تیغ خوریز ما	تسوزایش آتش تیز ما
و گر پای از خان بیرون نهد	چو لاله سحرش ز خون	سنا و چو در گوشت بار کرد	کسان از ازان کارگاه کرد
شد از قصه که درون برود	در دین یافت آرام و برود	پس آنگاه هر کس بخت	میانها کشاند و دود
ملک یازانگیر سپکا کرد	و انگیر سپکا ربیکا کرد	جمع سپه داد فرمان سپی	نشد جمع پیشی کی
چو لشکر پرانده شد و زبرد	و گر لشکر شش متون جمع کرد	شکوفه که ریزد ز باد بجا	نگردد و گر جمع بر شاخا
چو از خار و شجرت میناست	با ستادی کس نگرود و دست	یقین شد که بخش ندادن	سرنجام کارش نشیانی

بسی کردند شیشه از پیش و شد آن بوی پرخروش پذیرفت از و غدر پوش شدن چون خلعت حلی جهان دید همچون کن جزین نیست این در سر رحمت صفت بیدست تراگر بود خند حق مناک وگر هست دیوار تو استوار وگر سنگ عدو تو در در بستن از تو ندیدیم زرت را بیارای از نام سوی باین در گرازی نیا شد آینه رادل با امید گو باغ زانان باغ چو خطبات بنزه شش بر آورده چون بلبلانش دران وصل عشق دال ز قصری پی آفتاب زمان بر فراخت آن سرود و در قلعه شد باز برده	وزان چاره و فاسدی نیده که زاده رود در پی مادرش شد آن گفتار دروش مجایه بدرمای پیچایشست گشت بهر چند روزی بود که خالی کنی سر سودای پیچ که حال محبت با نئی گشت ننگان مار از دریا چو بود نیز میستین با آبدار صف لشکر راست البرکوه وگر در بند می ده با هم وزان زربست آنعام ز همانی سرفراز برفت و گیسوره شاه نسیم شمال آتش جان شست ز سر گشتا نش نسیم صبا کبوتر پرچم آمده در هوا بهار می خیل آورده دال یکمی برج ریز آمده زاسمان نشستند در سایه شش و با فسون بون آمد در گنج	با در چنین گفت کانی نیک فرستاده آمد بپا بوش شبتان الطاف از کشتا که از من ملک را بگو سخن گذشته زمان تو دوران اگر بایست سر کرم تاج گیر شو خور از خند و شبنم وگر بارهات سودا سر دلیران تو گر چنانا و ک برون از کینه تری کن خطیبیت چو بر نیز آید نیایی اگر رمای این چشم درین کعبه گشتان کن پس آنکه کرد آن افروز فضایلش چو غلبرین ملک در حقان سرشون سپید هواش همیشه ز گرم و خنک ازان طرفه قصری بر آرد در آمد بان سرور و کاستا دگر روز از نصیبت آفتاب فرو و آمد از تخت سلاخ	تو خدای مگر عدو تعیین ز ناخود بیا شدش غدر خوا بغاخر نوازی زبان کشاد نار و وفا این جهان کن کنون بایست پیش ما غدا وگر ابد بهش نی حکم که این یک خاکست فرشته پر ندین عجبان هزاران مایه و تین غند ازان پیشتر کار و دست زالقاب با خطبه را و طرا باز سائید دولت ما پناه که مرغ حرم را نیاز کس سو باغ زانان آفتاب هواش چو روح اعدا چو سبزان عنای با بند نه در وی غم گل نازده کرد ما خست شمشیر کاسته منور شدن بچ زان آفتاب ز خرسنگ غالی شد آن گشت تبی سر نخوت و ماغ از غور
---	--	---	---

کران آمدش طوق فری	چو سونی شدش گردن زهر	در آمد بان بارگاه دست	تواضع کنان پیش آن بزرگ
پرستش گیر بسته رین	پرستش نمودش بر سر کین	فرو بست دست و نه دست	بپوشش گذارنی بان کین
سر افکنده و پیش خلیف	لکدر بر سرش بخت دولت زو	بر گاه افتاد از پیشگاه	فقاد و بخت مگر ی پادشاه
شده پادشایش بی عین	بد انسان که اسال فرمان	شده سکه اش عینیت دوی	چو حرف خلط در خط اعتبار
شہ نیک ریش چو شرمیده	سر ز شرم پیش افکنده	لطیف کنانش در ایوان نشاند	زبردست بالانشینان نشاند
طریق بزرگی بران دوا	که در پای میمان داشت	را حسان انعام بخش	بهمان نوازی سر خوش
لب از سرش رسته گفتگو	ببروش در آن انجمن آری	گنه کار چو عنبر نوبت بود	گناهش زنجیری گناهست بود
ز خرد او عجب نیست که	بود مقام از بزرگان عجب	چو شرمند شد طبعه دوی	به یکجا دو خنجر بیایان
من طلعه شرمند خوش	نیشکر کن ریش تریش	باززدگان چو ت گنجین	بود بر جرات نکستین
چو دشمن شود زیر پای تو	بشکر از آن بگیرین دست	چو افتاد در درو قفایش	نگیری گرش سبب پایش
چو دشمن پیش تو آید زبون	مروت نباشد که ریش خون	گناهش بخشد و بنخواست	زان قدر قیمت فروان
بیبای ز رفعت و زین که	سرواز کردش بخشش ستر	بشی تیره دیدش چو غش ستر	همان باغبانی باغش ستر
وزان پس بزرگان عالی	رسیدند در خدمت نه و	پس آنگاه دارند نمای وکل	غانان باشد جانت ستر
علی بیگ آمدند وی نیان	بپا بوس فرزند ستر	علی مویدهم ز شاخ خویش	از وید پادشاهان حسیان
همه کشان خاسان بین	بفرمان بی از بیار بین	چو بودند فرمان شده جبین	تاج و مکر در شان سربین
بجایای ایشان فرستاد	به سوز فرماندهی او شان	سپنجی سدی خراسان کما	شدش ملک از فرسنگها
چو د روت هر چند چاره برد	هولی سمرقندش از راه برد	آب تنگ آن مرز شد بزرگ	سو آن خجسته بنانیر
چو آن تازه بین همایون پاک	بران صندلی خاک شد سبک	رسید ز خراسان پادشاه	که سمرقند هر گوشه آلود
شد آواز گنجه گرگان بلند	پریشانی افتاد در گوشت	ولی والی ملک از زندان	نهاد به سرفسر سرفران
علی بیگ غوغا پستان پاک	کشیدند شکر با و از کوس	ولایت زوالی چو خالی	رئیس بهر قریه والی شود
دگر باره آن آتش ستیخ	ز طوفان ابله نیا کشت	بکوه کلات ابله نیا کرد	جهان بپسنگان استیخ کرد

بود که اگر آسمان بلند بجینید از آنجا بخیل گردن بسوزاند هر خار بن را که در در آمد بزمستان نخل ز فرماندهانش تی کرد جا سحر شدش ملک ایران تدروش خرامیدن آفراد بمن که در پیش تو بکند نویسنده این خجسته سواد سرخیل کیتی ستانان پذیرفت از و چون نظام سطلاب دمان انظم اگر بایدت شوکت خسرو کسی کو نذر تو سر دروغ چو خواهی متحرکنه کشوی دلیر تهیدست هنگام کار در گنج ز رخا نش باز کرد بنازه کار کس دادند گوداونی را بنیاد شدن آن هنر چاک سوا سواران ز تیار گر نهادند	چاکو کند راه خوش بیند به تخمیه دیوان از زندان که روزی تواند بیای خلیل ز رستم تراوان بر تختش سرکشان کرد در زیر پای عدو در کند آتش آیین سمقد جلاگش ساز کرد عزیمت کردن ما جعفران کامگار و مهاب بجانب ایران و فتح شدن از زندان و گیلان و عراق و فارس و آذربایجان طمع کرد در ملک ایران تمام ب تعیین ساعت کشایب دل دست شمشیر زن کفی تو باید نداری ز روز دین ز گنجی کن آهسته لشکری چو بازیت بلال پر شوکا ترازوی ز رنج را ساز کرد ز مزدنش شد بهره کار چو اهرمن ز رنج وارد داد ز خوش دل از وعده سم از قلعین نعلش آرد	وز انجا عنان سوی شمشیر شد اندیشه فرسایتد بر شمشیر وزان جا سویتان بخت علم برد از انجا به داوین دل شاه باخرمی یار شد چو از موی کشید ایران طار بیست آن می باشد حلال بنا داد لاف کراک کرد بفرموده ما سازش کردند سکندر که سلطان آفاق تو روز زرم که یکدم سپه را قوی ساز و زبرد هنربری که چنگال و دینیت بشیر زریان اران کرد ز دست بپندگی در بود بجار و بگنجینه باج رفت دلاورد لیران فرمان ببسته بر نادر زین را	کلید در خیرش زیادت سلیمان صفت کرد خیرشان و طنه ای شامان شان بخش با و آسمان یار و یارین که آن گنج بی کلفت شد قشای توران هوس کرد وز نیست در هیچ دیوال بلندی و غم چه بستم کند ز پیشینه دفتر چنین آید که از غیش آفاق را کرد به تدبیر اندیش را یار کرد سپه را بر زرب و زیو کنند ز شمشیر زرب جهان طاق شد به او گر جهانی می کم بود که سیلاب پرز و غلط آمد بهی بیان و میده انیت پی موپای ملخ کرد و ن بخوهند و داوچم قند سرا از بجای کلاه گشت به این آن کار بردند بیار استندش تنگ
--	---	--	--

در آویختہ از ستوران قضا	محاسن دریافت روی ساس	بستند بزرین طبل باز	پی شاهبازان کین کرد ساس
شد از نفر سبکین نامی کج	سیر چرخ گردنده را معراج	سپہ را بمنزل بریدن بسج	زمین از زوار و دایم بیج
ز سم ستوران دای خرام	زمین شد سو آسمان تیز گام	محیطی شتابان شد میل رنگ	پراز در شمول و جنگی ننگ
دش داور ایش گوش دو	نهنگش ز دشمن همی کند پوت	بجسید غمدها بری عجب	پراز قطر لطف برین عجب
سود ستان قطر لطف یز	پی شمنان آتش ق تیز	یکی تند بادی و اشد ز باغ	که آتش فرور دشتان پر
کند آتشی پوست روشن بام	نشانده مرغ بدیش هم	ز ما زدن شاه خاقان شکو	بغیر وزی آمد بغیر و ز کوه
ریشش دولت سزاوار	بفرمانبری گردش باشد	ز ساری آمل فرستاد و گام	رساند نواج ازینا و گام
ز بدکاری فتنه جویان کر	ز بانهای آید کان بو پر	شدند یشتان ل شاه را	که از فتنه امین کند راه
سوان بمندش سبکخیز شد	بران فتنه افکنه انگیز شد	شد آن شعله ز آتش تنخیز	دران بخار ز آتش شعله یز
ز هر نوک خا آتشی فروخت	چنان بخار زاری لمر خست	ز تبریز انداز خراسان	که گردن کش ترا کشد
گریزان به اندیش ز آواز	بیاورد غوغا بدروازه	چو تبریز است که ز دردم	شد از نام کشش در محرم
دراورد کشتی آبس	ز دریای لشکر ارس نامس	دران حاجت تریا بدست	سرکشش آتش فقر است
گر بهای آن شسته چون شد	سو قوم کجی عنان باشد	گذر برو طحطا که کفار کرد	صنم خانها را لگو نسا کرد
آتش پستان آورد و	هم آتش بکشت و هم آتش	بنکار مسجد بجای کشت	برای آتش آقا فتنه آشت
زد آتش جلیسا و زمار را	بر انداخت آیین کفار را	ز آوازه صیت شاه سپاه	تر لرزل گیلانیان را
سلاطین گیلان که تا به	شدندش عیت صفت باغ	همه نامداران قلم کما	رسیدند در خدش نده و
شهنشا هروان فرخند	امب آست از دعوی بند	تغریبی شایان پیش از ثما	دران عرصه که بود منگام
غلامان کی زبان مشت	بجای هم خوشتن شمر	چو گل شاه شکفت از کارا	وزان کرده شد گرم بار را
شد آن هوشمند پسندید	ازان کرده شو نشاند	بر دوع گذر کرد آن ترکنا	شدش دوع و گنج نجینه
بگنج گنجینه آورد و خست	بر و میوه افشاند چنین	شد از بهر آسودگی سپاه	سردی قرا باغش آرا گاه
ز ستان چو شد پیر و دیار	آشای شیر ازش از راه	نخست آن جهان گیتی نورد	ز گرد سپاهان آورد و

سرن سپاهان بفرمان بگر	گریزان اندیشه داوری	بگردن نهادن دما بخرای	تردو کنان در سرانجام تاج
شبی از قضا کوه اندیشه	خرومایه خیر و پشیه	سروپاش فاسد چو ریش کن	در شتی به پیش چون خابرن
چو حرص طمع مایه شبنی	چو بخل و حسد پندید	بشور و شغب سبب ز در بر	صلوات و زهر سو بکین مغل
یک فتنه انگیز شوریده	بسی فتنه ز جاست از کبریا	هزاران فدا چو شایند	چو سیل دمان چو شول اند
بگفتند با هم بیابانگ بلند	شمل ز ترک ستمکار چند	سپاهانیا نیم شیر و پلنگ	نه شیر از نیم ستار چنگ
تا نیم از تیغ خور زری	بر نهاده خواهی ابریم خوی	اگر سر بشیر خونی نیم	از آن که تن در بونی نیم
بد و مرگ از زبون زین	بازورده دست بگریستن	چرا شد با دست ترکان	چه دارند بر ما که جویند
به شام از ما ستانده پیر	خرادت کنند و بسوزند پیر	نگردن این قوم سیاهان	چه گونه کند ایشان اسفهان
ز سر و گفتند یکسر کلاه	که انیک سر ما و این رنگاه	ز کشتن نداریم خود را دروغ	بود و گو سفند زار به تیغ
طالان مان شود قوت	که قصاب از خوش گوشت	خروسی کی تیغ خو خورد	بجوی گفتنش که مردار و
ز فوجی که بروج و الا پند	شهیدان ششیه بالا ترند	کسی کو تواند کم سر گرفت	تواند گریبان قصیر گرفت
ز شمشیر خور ز شمشیرگان	شبیخون دامد بشب گان	چو غافل بختد در پند	توان کوفت لسان سران
زن مرد و کرد یکسر حشر	درندست چه شیراده چر	ز بام و ز در فتنه ام برون	در آمد فغان از برون و درون
بسی گرگ درند یکدل شده	بکین سار شیر افغان شده	هزاران مروت طلب بهر	مروت چه اندر گرگان گشت
بد و نیک اخون بهی بخت	بسی خاک خون در بخت	چو غوغای عام او و سخر	ستیزنده عاجز شود آستر
بر اسند ترکان بی ساز و بار	سر سیم گشته ز سر سام مرگ	چو اردو غلو پیشه بر پست	شود زیر پای شه پست
بسی امویا و شاهین شا	بنهار زاع و زغن شد تبا	شد از بازی جلد چرخ پیر	محصل دست بخت اسیر
گرفتند و خواب خرگوش	بریدند سر گوش خرگوش	ز ترکان جنگ او را مار	بکشتند انشب سه باره مار
پس بدر و از ما فتنه	ز در و از به بانان مرگند	خروشد کوس باغی گری	گذشت از نیم چرخ نیل و ری
همه صبح کای قاتل بی تیغ	ز مشرق و از غربت تیغ	رخ از آتش کینه فروخته	که گرد و جهانی از آن سوخته
خبر داشت قهرمانان	که شد رخنه در کار امنان	سرگشت حیرت همانان	بدان غیرت گریمانان

بر آشفته و بر تافت از رخسار
ز گرد و سپاهان بر آرد خاک
بترکان نشان از تاراج را
بغارت شوی گویا زنبول
شعیده غارت چو بر پای
ز سر و اندک شتند ز رخت
کسی که قدم بر سر جان زند
در آن یک قدم نه بسیار
بسی قلعه گیران بر آرم خوی
سر صعوه گر بتری بیتیغ
کتیری که خاشاک بر کفش
چو کوشش نه هر دوخت
بدیوار از هر طرف صفدی
شد انحصار صاحب آن
در آید بخیل سپاهان گزند
در آن شهر غارت پیرانش
بزنند آمد ز هر سو بیخ
ز سر و نوش شاخا کوهین
ز مردم کشان جشن و شادی
چکان خن شمشیر بر تافت
شد از شمشیر بیدارین

که از خون به آب تیغ و سنا
سپاهان شد از زار لرزه نا
رو گنج نمود محتاج را
کنند از کعبه حرم بر پا
همه سینه کردند آج نیر
نمودند اندیشه از تیغ تیز
بجیب فلک سپاهان بند
نهاد و از آن صد قدم پای
ببازوی آن ضلع کوه دی
زند بر دم تیغ پالی دریغ
نخواهد که بید و قیصر شد
شکوهند بید و قیصر شد
ز رخنه کشته اند هر سوری
بقتل و تاراج شان حکم
بستند و اش شوت اندر بلند
هم از دم از رخسار کوه
ز رنج دل باغبانش فرغ
نکونار کرد ز رنج و بن
سر اسیر در کار مرد کشی
چو باران نیسان خشنود
پراز جان و تن آسان بود

شتابان شد آن بر در عرو
بگرد سپاهان در آمد سپا
بقتل و تیغ فرسود
اگر ترک را رده غارت
سپاهانان هم بیابند
ز کشتن کسی را از نیستیم
ز کشتن تا مردی بود یک قدم
بهر سوخته شایه گیتی نود
قدای شان سپاهان نام
گریبان شوم چو نتوان
غلامی که از خواب بیدار
شد آن نیز از این نام
سخن شد آن شد در میان
بشمشیر کشیده شد فتنه
بود گرگ درنده گردید
در آمد و صد خیل شمشیر
بغارت شتابنده شمشیر
درختی که سالیان افتند
سایگی از اجل بیشتر
روان روح چندین سحر
بر گوشه فرقی بخون بود

که سلاب بر ز در تاشکده
ز گرد و سپاهان گیتی سپاه
تبی کرد و خاطر را غضب
بهشت از بهشت شایسته
شدند از دیکسند در آید
هر کس که خواهی توان ششم
ولی آن صد که تیره کم
بر آمد گردون نفیر نبرد
ستادند در معرض تقا
تو نشین در جنگ دلاکت
بد شام استه کوی جوا
از آن شهر از هر طرف
ندادند شان شیر مردان
بشمشیر چندین زار کرد
شود عاجز از پیچ و زبیر
بتاراج پر و از کرده کله
چو کرگان درنده سوی
بیکدم بر خنجرش بر افتند
که سوی که امین و دشتیر
که شد غرق در یابی و امیر
بدونیک که نمیکرد فرق

ز بس مرده افتاده بیرون	شدن کوچه های کثافت	در آمد به بنیاد مردم	پری شد در ان اوجیت
در انجا جز خرابی دانه	نشانی در ان آدمی نادانی	سپهر از سیلان آوردند	در ان نه نگذشت هیچ نه
ز درانه سویش اقصا	شد ز سیل تاراج بکشتا	ز کجکول در یوزده تا جام	سیر در ترکان تاراج
بر منعم ز زلفت کشتن	نه صد باره خرقه بدو	نماند آشکارا چیزی جدا	نهاده ان توی اندیز لایها
ذخیره بدیافت بکفایت	ز انبار شه تابو راخ مو	شکستیم مفاسد می	یکی شد مخبئه محرم
بر و ند بودیم کامیش نام	شکستند جنس خالی بکام	گرفتند در خانه هر چه بود	زیر و در دینهای خرج بود
ظفر بر در خانه ختم شدند	سیر و ند بخیر و در خوتند	سرا تا به بی یاس صبر	شده که خد اشتباه تو
شد بری دلیستان الیا	که نه کل در ان اندالم رخا	چنان آتش فتنه گردید	گفتی در ان شهر شخیز
ز تاراج و کشتن بریدم	مناره ز سر و پا فرختند	به دفتر آمد در ان کار	سخت تفتاد باره نه
بیانه فرو بود اما خلص	غضب المان قیتم و نه	خدا کر بخا ابد طوفان عا	نخجند یکی کاه بر گس
زمانی سیاسی من باقی	توجه نمودن آن سر و سر افراز	که نزد از ان بی کس	دوامی دل نا تو انم شود
بمن ده که کجایم شود	بجانب دار سلطه شیراز	که چون که در فرمان	سپاهیان از منز اکبر
کنده محل آهای این مرطه	بدین گونه پیوسته	گلستان شیراز بخار	چنان گنج بی کفشتا
قیامت با تنگ شیراز	جای آرایش و ساز	منحرف شد شملک ایران	ز کاری چنان آخرش
گر انما به باغی رسیده	نه در بسته فی اغبان	نکردن آل مظفر خلاف	نهاده شمشیر از غلا
ز ایران و توران و می	شدن آن دو بانو ز کشتا	شدن فرخ آیین فرزند	بگردار پیشینان نه
ز خاک درش چه آید	همه زان مان ده مان	شدش هیداشامان	چو شامان شطرنج
کلید به گنجداران	بجخته داری فرستاد	پرازه رویست کین	گفت کشد که بر دین
چینست رسم سرتی	که گاهست دگر و گاه	شدن شمشیر از ان	فرستاد آید از ان
شوند قلاب و مهر	گویی تاج سکه نعلین	بسی کشتن کین	بشیر از شد ده
خبر لاجش نام نازند	مترل بریدن طرازند		

که سرحد چاق شد فتنه خیز	که نشت از نیم چرخ گریستن	رسید نو شست چندان پیا	که قحطی در آمد آب و گدا
از آن تنگشان دوشن	نه بستنی نازنه روستی	کسی آن چراگاه نهند نشان	که روزی بروی اید از غنجان
اگر سوی دریگه دارا و رند	تیمم بدریا کنس را و رند	خبردار شد کار فرمای دهر	که سیلاب صحرا در آمد بهر
ز غر و سواران دشته کا	ز لشکر رقم کرد خیمه فرا	بغمان عباس حسد می کرد	فرستادشان بر سر آن
شتابند این بیابان دو	بفراری رفتن با یکو ترکوشه شدن	بفراری رفتن با یکو ترکوشه شدن بدست تیمار قیان از کینه بر	
که خان شت اشته در کار			
که دار و مردم دولت تند	ببان دولت تیزتر آن استیز	اگر موی پر دولت سبزه	باز نواج دارا و سگدشت
جوی طلعت آن کینه جنگ	که نتواند لشکر و دم و وز	هر سالم از تیزی آتش	و گرنه چناندیشه از توش
چو شه دید کان قح میزد	نمی آید آسان بجا ستیز	به ایگو تر گفت کای کرد کا	حرامست برها کون و فرا
خبر گیر از دشمن و نصیب	عنان بر تمان از نشیب	بیابان نوردیدن از حد	شمار نما زن پانصد گد
سفر کرده رانان در لبانما	غلط میکنم در بجان	بیابان شیران از طعمه دور	تقصی شد زاهو و خرگوش و گاو
فتاد استواران قنارم	نگذند از ضعف تن بال و دم	هر شتر که بستند از قضا	شد عجب کوتی حمارش حمار
گریزان بود دشمن از کار	که از قضا بر ما شود کار	ز پیغاره باید به سنگ آوین	ستیزه کنان سوی جنگ آوین
پذیرفت فرمان خبر دیر	با بهنگ میدان گالید شیر	کمین عدد و احسان کرده	کله کرد از این قبا از زره
زده کرد و پوشش کمین	در آمد نهنگ بدام بلا	یکی همکین پسر بر زده	چخاری عقابی بران بر زده
یکی تیغ هشت تنگ شکار	که بودیش از گت و تمارک غلا	کلف ناروش نیروده اش	ز خون عدد و یافته پرورش
کمند خم اند خمش شیر بند	گلوگیر شیران شمشیر بند	وداع حرفیان دیر نیه کرد	که آهنگ بفرم کنیه کرد
بر آمد به پشت گی گو خیمه	شدن آتش از خا و محبت	عقاب سبک سیر پرواز کرد	بصید افعی بال پر باز کرد
در آمد بان وادی فتنه خیز	ستیزنده را از روی ستیز	نظر بر کمین گاهها می شود	کران آتش فتنه نمود و دو
جهان در جهان فتنه انگیز	بسی آتش فتنه را تیز و	ازین قیروان بان قیروا	شده موج دریای عمان
فرمانده حیران در آن سحر	ز روی ستیزش نه پای گد	به هم آشنایان بفرسود	که افتاد امر و ز کار عجیب

دگر چون توان بر نام مستی	گر رو بتابیم ازین رخسار	ازیشان هزارند و از تان	بود خصم بسیار و مانده
بشمیر ولی بود گردنش	سری را که توان آورد	که باشد ز هم پیشتر منگ	بود مرگ اولی از اننگ
که بر خاست از خیل بجانه کرد	در اندیشه کار فرزان مرد	ستیزه بر پا چو شان کرد	و گر حله آرم سوی نزد
صف را شد در کج تنگ	بازدک گروی در بند	بخفید ازان حکمین ز لرزه	ولا در وسیع تر سله
ز ره را در او و چشمت	هوا قیر گوی نه ز پر عتاب	غریزه را نه بچو ان سید	کمان کیانی زرقا کشید
چو سد سکندر دران خنک	ستادند گردان این کلاه	نمان شد در بر سیه آفتاب	شپاشاب پیکان چو شمشیر
پیشانی بگردان لخت کوه	اگر قلمم اید بکوه شکوه	بسیار بودن پیکانی	از بسیاری خصم شان بانی
بخش غم گر کی گریه هزار	ز سر لکه بگشت نهنگام کار	که زرم جان با خنک کاشان	ز نهنگامه بگرختن عاشان
زنوک سنان آتش نمختند	آبان فتنه جویان در میختند	ز سر خود و از تن سر میختند	فدای و شان سوشان خنک
بخون خنک شمشیر و	رسیدند قیامانی شام	کران شعله در چرخ والا گرفت	چنان آتش فتنه بالا گرفت
پیاپی رسیدند موج	نهنگان دریا کین فوج	چو گرداب قلم بچو شام	ستیزه کمان در خر و شام
فروماند از چاره ایکو تر	چو پیاپی غمگر دید پر	ندیدند از خردان او ی	ستیزه دکان تر یاری
که زهرت دهد چو چشماند شیر	چنین ست دستور این دل	بگردون در مدفعان بیخ	پیشانی شد در تنگ تارک
که بخت تر گشت گیتی فروز	پراکنده بودان در دوزخ	که از خرد وسیلی در قفا	جنبی نبوسید آن بی وفا
سپاه کواکب بریزد هم	چو خورشید رخشان بر علم	پیشانی آورد در شمش	مودار شد و جلد از شمش
ز تیر کمانهای خنکیزه	مشک همه سینا چون زه	رشمیر در تنگ تارک	رسیدند جنگ و در این صفا
ز سرهم بها خون بها و دشمن	شناخت بر کار استادان	زبان تیز شد در نوازنگی	جهاندار از ان نکونیدگی
باراگر رفت شاهنشاهی	سخن کرد از ان ماجرا کوتهی	گر اندامی جنبی چو مردانه	نبودی نبرد یک فرانه
فروست ره بر چرخ نمان	طلایه روانی بر تیغ و سنان	پوشد گیتی لباس سیاه	شباگاه کز سوگان مگانه
که از کوب غش بندگیزد	که از خرد سار د بلند	که فردا بکام گم گردد فلک	در اندیشه گردن کشان یک
بصفتل زد و دوزخ کار	ز انیمه تیغ ز رخا رگون	در اندیشه کار ساز چنگ	بهر شب نبردان با هوش و

بر بستد بر چرم پلنگ	که بانگ پلنگ آید ز تنگ	کمان کیانی یکی کرده	در یک جلاده خودوز
یکی تیره را دوزخ دوزخ	کز دشمنش را دوزخ دوزخ	به تازد در بار کرده	بدرینه سالان جنگ
بر راسته دروازش زبان	ز دهگاه سالار تاسار	به تازد و گنجت نیخند	که از روم و از چین تازد
بر گردنشان جاشی پان	باین یان یک پان	به بی نصیبان هر دو	نهالی درختی شد شش
که دوشان پر ز قمر	که نبندد در جان سپاری	بالعام صد گنج پر و زرد	نهران چو گلگون شو بزیرو
یلا از اچه شمشیرشان تیر کرد	نخون غنیمت غنیمت کرد	به شب دیران پولا	برافسانه جنگ نه گوش
سحر کند و دزدان دست	بیز طان پستی برادر دست	چنین سوده بر سجد کاپا	به سازه سازد کار ساز

بیرق افراختن صاحبقران به اینک جنگ تمش خان و نه میت یافتن آن

دم صبح کاین قمران	همه کینه گردید و بگشت	برادر برین توسن	بر آورد خشنده تیغ از نیام
نفران سالار تو دلان کرد	بغیر دیار عاز و ماوند لوه	خمر روی و دینار پیل	دافاد جوشش بر پیل
دیمند در نای زنجیر	خروش آمد زیم و دوش	نارنده کوس ز در جنگ	بر آمد غرور و دنگ
علمها بر آمد چرخ بلند	شد از شقها هر دو نموده	ازان کوه تکمین گران	سلاز کوه بر زد بلند آفتاب
روار و دزدان بد خیل	هزاره ز آمد گردون دیر	یکی بست کشن چیده	بر آراست بال آن شکار عقیبا
یکی دیگر از استان ظفر	فرو زنده کرد آفتاب سپر	سوی دشمنان دیک	بکفین خوز و در چشم
یکی دیگر از شعله تیغ تیز	جهان سوز کرد آتش تیغ	گرفت آن گریک محاسن	که امروز ایم و خصم شربت
شتابان لیل از یار مین	دافاد چرخ بناف مین	عباد کاسم ستوان گند	ز گردن فرسود ازان
زمین آسین شد ز قفل	ز راه علم آسمان بلند	بر آراست کشورستان	غسان مند سعادت
بران غمت سید کند	همد سید غمت لشکر	زان بهفت البرز و لاد	نهان غمت و گنجش
جهان در جهان زیر تیغ	فرو سنده گداز صبا	قطاس نودان فرسای	ز پر فرق گردنشان
نهر و قطاس تنو بوا	زمین پر و آستان	نده پوش وین غنای	نهنگان بولا گری زیر تیغ

بر آستاند شش بین پیا	عمر شمع و میر نه نامدار	قوی شد و بال عقاب	و یام هر دو بازوی غنچه
ز هزادگان قلب گاه پیا	جهان کرد چشم مردم پیا	علم در لیس نصف آن سرفرا	پس صف بود جا شطرنج
تسا از قفای صف خم پیا	که در پی بود صبح صیبت	زنوی و گر شکراشی	که صیقتش زن آهمن در گند
به پشت تکار و در او در پیا	بر آ و در آواز روئینه با	جهان پر شد از کوس و زنبور	به زیا این کنسب لاجورد
به لرزید گیتی ز سر تا پیا	سراسیمه گردید پس کهن	علمهای غلی بر آمد به اوج	محیط صلابت آمد به ج
جفای در آهمن چو دریا فی	ردستو چنگیز آیین پند	از یک بیابان فزون پند	ز جوی نژادش بر سر
همه دشت زادان در زنجی	ر بوده ز شیران در گوی	همه زود دشمنان دیر	شسته خشمند پند اشتی
ناز تیغ شان غم دار تر کیم	ناز قتل تر نفس و زار کیم	بر آست خان سارین پیا	هزاران صف از پر کیم
ز قیاق و فین و بخار و رس	فرد کوفت از چپ و راست	یعنی چه کرد خان بزرگ	ز نیروی اطن نژاد است
ز غرق نیایش بسیار سپاه	جهان کرد تا یک به مهر	یعنی بسیارش شد آراسته	زادی نور در آن نوحه
به قلب چاق خاقان شکو	شتاب و دگر چو دیو کوه	میکشش لای لای کی شد	ز سلطان غلج صفت شد
دو لشکر گویم که دو حشر	رسند و جلوه گاه پیا	نخستین هزاران پو لاد	به بند سبت و کشاد
بر آمد در ناک گاه سخت	درخت فکری که در شاخ در	ز بهر دو طرف یک تازان	کشاد و بهر هم گمان تاز
خدا نک از د جان و آفر	بروی من خون داد	و داده بر آمد ز بهر دو طرف	دو دریا کی کین کلب آورد
یکی گفت بستان گفت	یکی گفت حسد و کینه	فروخت پیکان از آب	چو باران نفوس تیر
شد از هم پیکان زنبور	ز بهر یاد و صدیده چون	فشانش کمان تیر چون تیر	همیکه از زرع و توتان کند
خدا نک فدای نام	ز خون دلش شد هوش	صف بر لبش شده زنگ	فاده بتا پاک در خاک و خون
انان خون کپی در پیا	همه رنگ آن شمع جان	سپه و شمشیر از گند	وزان کرده نظاره مردن
بدن آینه شد ز پیکان	چو شش نماد حساسی	کمان خم چو بار و جانان	ز بهر گوشه عار و کجاش
شده بهر طوقها قفسه با	چو کیسوی کافران تار	کله خود با گشته گلگون	چو دلهای عشاق خون
انان خون کس تیر متصل	چو بالبلبلان بی حرمل	صفت و تیار تیار	شکستند ایشان در شک

چو شکست بال عقاب لیر
نیاید و تاب شد کا موی
برفتن اگر سیل تندی کند
هزاران سله وزی کنیه خوا
هو اقیرون شد خدنگ
بروند سله و زیار پش
وزان خفه بگشت سیلا
چو صاحب قران کاید شکوه
خندنگ از دجانت بخت و زود
شد زده از قبضه شمشیر
سنانا گرفتند از و ما و ما
راز قتل کس نیز نهفتن
عرب و ترک کان نیزه گذا
زیر نه شمشیر را ک شکاف
چنان در هوا پر شده از غبار
زخا فرسگین نقیر
چو شمشیر سینه پایان شد
در آمد بند کمر کا دست
زهر و طرف کشتن شمشیر
رمیدان حیان لیر
یکی جامه گفت تاجان بر

زبالا شناید قاتل و نریر
بسوی سسرخ آورد و
چو پیش ایدش کوه کن کن
بران خشم ناکان بستند
جانب یلان گشت تارنگ
بگشتند از ایشان اندازش
ابصار نوران چاک سوا
و گرا به آهست صفی چو کوه
بخون خاک میدان درختند
ز سو فارها سود انگشتها
نهادند در سینهها کا و کا
چو بالابندان بر چم و
زنوک سنان آمده سحر کا
شکاف اندازد تارک بنا
کران سبزه و لاله رویها
سر سیم شد خیر کوش چرخ
حکایت بشت و گریان شد
کمر کا کست کمر کا شکست
شکست از خربسار لار و
چو خنجر و هوز میدان شیر
کلاهان دگر تارسان بر

چو خان مید ویرانی لشکر
بجنید شهنشاه از جا چو کوه
از انجا غمان تا شد تنیل
شب تیره جریانی کان
بیابان نشینا چنگال گرگ
شدن سگمیر خاخن جگر
صفی در پس ف نصرت پناه
قیامت سو کوه یو لاد بر
چو ترکش تیش تیرنگ
رنیکا رنیکا رک و دشت
چنان نیزه را در زره نشین
نیر و انبید اگز گز گز
نی نیزه نیر اید قلم
بر اید چنان گردان بگذا
در حکا درنگ خم هفت بش
زبانک داده بدرید خنجر
گلو و گریان گنجیت
یلان مید گراز بالایی
گرت دولت از سر رود گز
صنف لشکر از هم گریان شد
یکی خور در پشت گز گز

فانی شد و دشت شمشیر
گره ماند و کا خانان گز
سله و زیان گردان تنیل
قرار از زمین ده هوا زوا
کشید شمشیر دو بزرگ
دران سله کندی خنجر
بر است خیرن جوی سیاه
بویرانی کوه سرباد بر
فر و بخت بال عقابان جنگ
سو نیزه بردن بگذا
که افعی در اید بسورخ خوش
چو دلهای سنگین سیمین
پس انگاه شمشیر شد علم
که نمود ماهی نهفت ماه
ر بود از سر و مغز چرخ
شد اندیشه از و هم بالی
نزد گردن بجان گریان شد
گرفتند و کندی و وزیر
اگر شیر با شمی شوی رجو
زهم کوه البرز بران شده
چو پس وید خنجره خور گز

فاده دران بین شست و شست	سرافراشیده چون غارت	فرو بسته ره آب آتش	ز بس آتش کین اندازد پیش
سرسیمه آن قوم کمرش همه	فرو رفت در آب کس همه	بصد حلیه خان پشایان	برون فت از آن سگ کین
دل از تاج تخت برشته	در دولت و بخت انبیا	چنین است آیین این بی وفا	که نوشت ز شمشاد قضا
فلک چشم زان صبح روشن	که شام اشفاق خون مانع بود	نشد سرخوش از جام شری	که ناخوش گشت ز خمار شری
ترا بداد آنچنان کار د	بر او چنگ چنگیز خانی	دران ناحیت از شرش داد کام	که بودی دران تو امان شام
دران بکیران ادبی بواجب	نمی بود در بعضی اوقات	سیاساتی آن می کرد و فرغ	بود روشنی شش همچون چراغ
شکر آراستن صاحبقران بغرم یورشش پنج ساله			
بر آسود از کلفت آن دیار	نکرده و ماغش هوای فراغ	بفره وزی آمد سوختن گاه	ز لشکر کشیدن طالی انداخت
رخودش کله و زر جابه بود	بزرگان درگاه را داد با	دل فروز روزی نور و عید	ز غیش نوید سعادت سید
بشیرین سخنانی طایفه	دهدین تالاج و دنیا د	زمین بوسه دادند ناموران	نشستند در بارگاه فرمان
عروسن جهان در کنار او	که بر آتش اشد و بخت آ	که امی شیر مرد و چندی زار	ز عشرت نمی آید و رویا د
دلیری شد از گنج زر کاسیا	که در راه آن سر تواند نهاد	چو زردان شمارا دل شیر	دل شیر و بازو شمشیر
کسی بر سر فرسروانده نهاد	کنند از پی زا و راه اهنام	عروسیکه مهرش دل بیا بود	لبش را گردیدن آسان بود
بغرم و از آن پس لشکر کام	شد آویزه گوش بینندگان	به کعبه کسی میستواند سید	که برنج بیابان تواند کشید
فشان آن جواهر چو زربان	زبان ایشان کردند و بهنگام	بنوعی که تا پنجاه است	شیدم که تا فلک را نشاند
لشکر خدا و خداوند گاه	بر آید چو رویار نازدود	همه گوش از آن گوهر آرا	نباید سفر کرده از دست
بفرمود که رند خرد که فرود		شد بجزانده شده در و سفیت	زمین بوسه دادند و بر خاستند
		کند بر زمین یک سیاهی	به آفتاب و به آفتاب

دما دم بر بار نذر چرم گاو	روار و نهد در زمین کاو کاو	ز نذر نهره چون شیخه نذر	کند آسمان را ز گردانوس
خرامش کند ناف باد پای	عرب وار گردد و گدازد پای	به نیکوترین ساعت آگینای	به دولت در آورده و پادشاه
خرامش آید آن بر گوهر شای	که بر خاک ایران شود قطره پای	ز زمین از روبرو پیر و جانی	بیالای سرفراز و زیاری
به حیون گذشت آن جهان کج	ز دریا گذر کرد و بسز ز کوه	نخستین سرور و برتر آن	گذر کرد و بر مرزها زدن
به پرداخت ارفقه آن بوم	ز ظلم را به نید مظلوم را	وز آنجا خود یو سکنه در آن	غناق باشد سوی ملک
شد از پرتو ماه ناکاسته	زری تا به تیرش آراسته	برون رفت بید و از آن	در آمد بآن بوم و پیر عا
وز آنجا بسوی کرستان رفت	وز آن بوم و بر کامل تیرا	فروشت از آتش شیرین	از آن ناحیت نیز گرد ستیز
گره های آن بسته چنان کرد	در باره که سوی شیراز کرد	در اثنای این حالش یکموش	ز حرفی که بود و نموی نموش
که آن مظفر نخبه نگون	نهاد و نمای از خود و برون	ز انعام و احسان صاحبقران	فراموش کردند باختران
مالک که از کردگار عیانت	بشهر و گانش سپرد و عیانت	کسی که شه بود و زوری بد	ز سودای تاجش تهنیت
بشهر و گان ملک اودن	نهادن بود و طعم در کامش	چو شد دست شه و گان و نذر	رسد در گریبان شاهان گند
بود و بچ شیر چند آن بون	که ناور و ده چنگان و نذر	ز گرد نهاد و جانی ننگ	سر نذر قلاوه نیار و ننگ
ز نستر فرو کوفت و نذر	در افتاد و جوشش بر نیل	نذر از شاه منصورش نذر	فوکشی که شیشه سیست
نمیداشت حساب کسی	کسی چه که اندر شما خدی	ز باشد چه اندیشه در وقتا	سها چیت نذر و نذر
ولی که عیالش به نذر	که اندیشه در کار باشد و نذر	بهین خصم را خرد و میداد	که فحی ز خور دی بود و نذر
مباش امین از دشمن کج	اگر چه بود خرد و خردش گوی	اگر خصم خاری بود و نذر	تواند که در پا خلد ناگی
چو شیر از زردیک شد شیرا	ببقا و لیان موز و عی	شاید در ساز کار نذر	تغافل نذر ز نذر
صفای رای این لشکر نذر	لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه	منصور و شه شدن آن گردش از این نذر	چنین است صفهای و نذر
که چون صبحگاه شد شیرا	فلک سای شد نذر و نذر	ز فرغ نذر و نذر	ز کین لیان با فروخت
بکلم مرغان بو زنجری	چو مرغان شایخ و نذر	یکی قلم آهمن آمد و نذر	همه گوش و بیان گشت
گر بیان ملک از نذر			نهنگان در آن جلوه گرفت

کشد مذ بر زبان تنگها	بستند بخت بسیار گنجا	ستوران شعیلان در خرو	کجیم وزره زیور الی دوش
بر رسم مهر تها وز زمین	بان جان که جم را جان کنین	نشند بر تازیان فرج قو	محیط صلابت در آمد به موج
یکی که آه آن از آن هر نیز	آناغ سر کو دلخت ابر	شه کاران خسرو سرفرا	دو قول زنی کا کین کین سنا
یکی مرکز رایت فحجاب	کران بهره اژدها بود	در قول ارایت خسرو	ز پور جهان گیه خاشاک تو
شدش بمغاشان بهر صفا	بسان شو شیر در یک غلا	چو قلب بهین بسیار سپا	رسا ند تیره خوشید با
بجنبش آمد محیط تیر	آهنگ شیر از شد موج	چو بدخواه اگر شد کار او	که آمد قیامت به پیکار او
ز گلبانگ شیر طنان لیر	کران شد از پیشه آش تیره	بیغاره شهر گفت الی با	که ای بوقوشم شیر و کیش هم
چو باز و می شیشه دار قوی	چو سپاه گری کجا میری	ز ناموس فامت اگر میری	سرت راز دستار معجز است
چو ندیشه داری شریف تیر	دو سه پاره مان گر خورده	ازان زلفش شیر شمشیر	که آمد بگوشش از ان شمشیر
بغیر و بر گشت چون سیر	هنگی بر بر اثر دمانی است	ز شیران جنگ آرد ناما	با و کر و جیت سبار نه
فکند مذ گردان بی و هم هم	بر سپان از می مطلقا	بستند ز زینیه همینه	بجون تیز کرده یک آوزنا
بسر بر نهما و ند خود رنگ	نهادند در کیش تیر رنگ	کشد مذ در بر ز آهن قبا	ببالای آن نیز کش عبا
نهادند زه بر و شقی کمان	و شقی کمان اژدهای دنا	در اندیشه خصم صاحب قنا	که جنگ آرد و بار و دوبر کنا
که ناگاه از طرف باغات	بر آمد یکی گردشوب دهر	چو شکافت آن همکین تیره	نمودند فوجی باز نبرد
گروه زه جاده پیشکوه	بهم متصل گشته چون نخت کوه	زمیدان کین ای تنها و پس	که سیل دمان و تاسد کین
ازان بر یکی همچو تیر جنگ	که چون شد روان بگر و در	ندیده کسی شش شان مصفا	بجز تیر که پشت گذشت صف
ز دندان دلیران آیین غر	بر یکبار همینه با بر ستو	شده شاه منصور شیر	بران خیره دزدگان کل
بر آمد زنا و دبر نا و پیر	شپاش پیکان فاش تیر	کشد مذ ازان تیر باران	کله های بارانی از خود ز
صدای هم و شیه باد پای	آورد و دمانی و سه راز جا	ز پچاک مار کیانی کند	بچید بر خود سپهر بلند
سو قول اندیل دمان	شد مذ آن هر بران کشیدگان	صدای کانه ها و آمد بگوش	پی عارت عقل و تاراج بوش
یلا ز اش از هر طرف و جت	چو رگهای غمیت تن جای گیر	یکی و جلگین شد موج	به البر خشم آمده بر سیر

ز گردی که بر خاست از رخسار	چنان کرد چشم مردم سپاه	بدان گونه کم شد روان گزیده	که صحبت باب چرخش
ز لب تابکوشش آید از دانه	و سبزه که کرده زان گرد	رسیدند تو قیل را بی گد	پراگنده کردند مرد جنگ
بکف شاه منصور برنده تیغ	گفت آورده بر لب چرخه تیغ	نگه آن درنده دوازده	در آن سده بن باران
اگر چه بود کوه ثابت قدم	چو آید قیامت بریزد هم	چو روی آور سوی کیش	بیاید با و جای کردن
بهم برزد آن قول را بچین	بلرزید از آن ساه کن	وز آنجا عیان یافت بجهنم	برید آنچنان بیت را رتبه
ز کز کرانش بهم شکست	ز قوت ماند چو شکست	وز آن پس بچید پیوسته	در آن فی سوره مانندی
کنده حمله چون تیر خورده گرا	شود فرض فرزانه ز آزار	که گردید دیوانه آردستیز	بود خوشتر از با جیش
ز نیر شد جان باغ خدای	نهنگی گرفته بکف از روی	ترخان در اندیشه چاره	بجمع دلیران نظر آن
بندان که گشت حیرت کن	زمانی گریبان غیرت	که بچید سیش غیاث	کشیده کان و شاه کند
رسید آتش کین در آن رخ	چو پروانه خود را بر شمع	چو صاحبقران یک چرخ	ز آرمه و هم دانه و شمشیر
ز غیرت بر شفت چو سیل	پی خوش نیر به باز دست	ز نیر به بکا و دیده نیر	ز شمشیر خسته و صندیر
بجانبه آن کوه تمکین	در آن شور و غوغا و دای	ز طوفان بجز بندر جا آسمان	بخود مالوج قهرش
و دو جانب ساند تیغ و دای	بخود زان و دآن ناموجی	ز د تیغ اگر برق بفرق	ببیند الم فرق آن پر کوه
چو پروانه خود را ز بند چرخ	نمیرد چراغ او بسوزد باغ	پیر بر سرش آن یل و مند	فرو داشت از بهر دفع
بر زیر سپر فخر شاهنشاه	چو زیر سپر مقوس جهان	چو دانست کاشا و دای	میفتد چو دیرین خا از شاه
در آن زر که نیر به بازی نمود	بقلب سپه تر کتازی نمود	چو دیدند گردان قلب سپاه	که باز و دماخت بقلب
کشید و کش و دتیر و کش	برآمد فغان از زمین و دای	ز بس در بهوایر برزد و هم	نه بر رفت گرد و دتیر
چو شد در نور دیده آیت	کشیدند شمشیر بر پا ویر	برآمد چکا چاک شمشیر	کشید آن چکا چاک تار
ز چوئی که تیرک زان و فکا	یلا ز ابرو اخت تر کلا	شده خود و پا چاک و لای	چو کله سپهر گشت پر کلا
گردن گرد و دسر و دای	وزان درد و دسر و دای	سنائی که دست سفاک بود	سرو مغر را ما و سفاک بود
تبریزین بخود میلان گشت غرق	چو تاج خروسان جنگی غرق	نم خون نشاند گرد و سپاه	چو گردی که بر شد ز راه

برافروخته شاه رخ و صفا	برافروخته تیغ مصر علی	کشیدند تورانیان صفا	هم جمع گشتند از هر طرف
بازدیده فرق خصم شست	پرگنده انگشتا کشتند	غضناک هر یک چو شیران	گرفتند بدخواه از میان
دران سگین عرصه بودند	که میشد دل شیر از بول	درآمد بر خصم رابا سگ	گونسار گردید یکبارگی
در افتاد از باد صحر درخت	پری از سر شاخه منجور	پس آنگه صف خیل ایران	گریزان شدند از یارین
برآمد خروش گلگیر	یکی خورد نیره یکی خور	بیزوی یکی دیگر کاس	زاین خورده خون فی آن گرفت
قادران ز ابرش گریزند	یکی از کمان دیگری زنند	رسانید شوخ دران کمان	سر شاه منصور از در شاه
پی توره زانوز ناشر کشید	که در پیش خان تیغ جان کشید	سری کوسیا بقد صفر	سجاری بخاک افتاد بود
سین گرچه شیر عجم	بنیدیش از ان کوب و شکر	منار از بهی خیل	که باشد از بهی
بسر خجسته سینت منار	که آهنگر انداختن کمان	مافا چو سیل بدوین	رسانش این از جمله کمان
پس انگاه گردش شایم	ستادند گردان توران	بگفتند بالا که گویان	سراسر در وی بخت
چو زانندیش کینه کشد کربس	مناشی شیر از کوش	بدروازه سیل زور کار	شدن منار لشکر صحر
بیاستی آن اهل گون باد	توجه نمودن ایت فتح آیت	توجه نمودن ایت فتح آیت	که بکست باز ایجاد
من ده که در پیشون مستکم	داران خفا بغا و در گنجین	سلطان احمد جلایر	خواباتی ده پرستم کند
طرازنده دستان کهن	چنین شد حلی بند بگن	که از فراق اقبال شامش	چو از فتنه شد آن کانی
رسیدند بیکان آن و کوا	که بودند محنت کس آن	تظلم کمان پیش شاه آمد	ستدیدگان از خواه
که ای عالم آرامی تسلیم گیر	ز بید و آل مظف نفیر	خرابی این ملک از نشان بود	وز نشان جهانی پریشان بود
رعیت ز بید و شان کل	کمن گرگ را با سپان کل	اگر دفع ایشان کند شیر	شود این از فتنه این
شه عدل گستر بیاوشان	رسید از رستم کرد از او شان	بکشت آتش فتنه چو کمان	زال مظفر بر آورد
سپردخت از فتنه آن بود	برون کرد از کعبین بود	سلطان عرش شیخ از او	چو ریا تزدوی آن بود
ز تبریز تا مرحد ملک دم	ز تبریز آهستان زرد بود	گرم کرد و تخت پادشاه	بر راست او در کشت
بهر شهر ایران و هرنرلی	فرستاد فرخ فری عادل	چو شد کار ایران زمین	بانسان که با سیت پرد

ز بغداد آید پیام دادی
ز حرف رسول خجسته پیام
مرانه صلیح دلی رو خجسته
از ان سر کشی آن کند نشانی
باهنک بغداد شد ره رود
ببندد بزخک دای نو
چو ز بارگه در بر آید ملک
کبوتر که مرغی بود نامه بر
ندانیم عیبی بتر غلط
که آن تیره گوی که چنان بود
چو سلطان بغداد آن نامید
فرستاده است این تیر
ز دنبال آن مرغ فرخنده
روان شده بغداد چندان
شد تیره گردی که خجسته
شاید که گشت یک خروش
چهل فرسخ آن راه دور
رسیدند ز پی در فرخ فرخ
نیستان شد از تیره و ریگان
بیرید جیسر و برید از وطن
بدان سال و دیار و خون خجسته

پیام آوردی نی که نام دادی
نیاید برون انقیاد تمام
در آن هر دو پام در تنگ
شد آشفته چون طره هوش
بر او وزیر کوی گردید
که از روی دریا بر اندر کرد
ستاره باو یار و یار و فلک
زاکرده بغداد ما خبر
کبوتر به بغداد میبرد خط
نگرد و سپه که چشم بود
بخندید و در اهل حکامه
ز دنبال این میرسد بی خبر
عقابان خجسته گشت و نذر
که روی بین شد به شاره
در ماهی سیاره خاک گم
خروش از نقاشی رسیدی
اگر در آن جهان گشت کتا
زواجیه پوشان شهر و من
هر بر آن آن نیستان نیره دا
گر ز اندازان طره فرزند
که از خجسته از نشانی

چو آینه ره یافت نزد کشا
همین بود مضمون آن گفتگو
بتو حال خود عرض کردم تمام
چو خجسته ایچی بغداد داد
چنین حکم شد ضعیف و بی
دوبال از پی مرغ در هرام
چنین گفت با مردم آن دای
ندیدند از رستی چون گزید
بفرمود تا بقیض نخست
به بستند بر پای مرغ در
فروخت از درج با قوت
همان دم فرو بست و بخت
شاید آن شیل در شکوه
جهانی روان از یسارین
از ان تیر و خیل آید تن
چو مرغ سحر خیز فریاد زد
بیک دفعه ز کان فرود آمد
جای شد نشو و شر و باک
بندیش غافل و از روی آ
آفرینان از اندیشه دو
زسم میزدان ادی نو

زوالی بغداد شد عذر خوا
که آن نکته و گفت از این
تو دانی دیگر بعد ازین تو سلام
جهان شکار سفریاد داد
دو شک از پی کار در یاری
شود آن و سپیکه بر دینام
که شد دست گور جهان گدا
بگفتند آری شهر و لپید
یکی نامه اطلاع و چیت
که بغداد یاز بود نامه
که هست آن تدبیرهای
گذر کرد از ان بل زبغ
که نزدش کی بود صحرا و
تیا و رقاب رور وین
در اموخت فارتیاق
علم برب شط بغداد زد
رسیدند انجاد و خجسته
بدرید این گنج بد آنوس
چو سید رشدان قایم غلب
دلا و دلیران آید مرغ
بگرد و شد شط بغداد

ستوران در آن آینه بنگام و ز پر کلاه پلان بی غلط خوشیدن کوس و نیکه یکی گفت گویا قیامت میر و یامردم بی نازین گرو دلیران گذشتند از آن آ چو صاحبقران شاه در نوا رسانند درگ نشینان پی غرق بوری کی قطره رنجی و دوری نیست بیم عرب را بود ناله گریز و و گریه و گریه و سلیمان شوم پندیده حرف سخجده فرستاده فوجی شیره گفان شبان شدن تند آبریز چهل از هزاران آهوسوا میدان رسید از هر شکی یکی نشین وادی هونک چنان یک گریه ز قلع دران برآبی که اسید بود همیشه لب نیمه ز نور	بر دند سپاس آبی گرو پراز مرغ آبی مهر روی در او و بغدای از جای سرافیل صور قیامت میر که دریا بود و زرشان بی شکوه زندی دریا کشند کند از دریا گذر و همچو شال که بر ماهه بکند تو فرض چرا بایش فب چون پ ز دنبال تامل و میر بر درخش ترکان و صحر بر و قار حکم و فرمان شوم پسندیده آمد پسندید ز دنبال حکم سه عا که آتش قشمان بود و سیلاب زارکان آن دولت استوا بود و باغ پیش رس آبی که از هول آن یو گشته ملا که نعل نجا و دران آبی همین چشمه گرم خورشید بود توزی کرد و تپش اخوت	گریزان بازان دریاشکا کله خود دریا روان چون جفا هر اسنده بیچارگان انج در گفت کانیان شبنم بگفت آن در گریه گویید تدوان بازی غرق شط شبان شدن آن شیر آشکا مناسب باشد ز بانفید غلامان این ستان فنج برادر اگر مال بی مال بود شیر آبوش اگر وقت کا گریزنده تا در نیاید است برآر است خاقان شیدا ز طوفان تهم کرد و دیبا ره دور و تعجیل و تنگی جو به شمن رسیدند در کربلا اگر دجله در میان بود هوایش ز آتش فروزنده چرند و آن سوزناک آقا هو آتشین تشنگان بقدرا بگرمانه در مرد و مر که جلال	نهنگان دریا بدریا کنار برآر است روی میای آ غریبی کران شد سر سیمو هانا که بی بال و پستند بود این قیامت سپاه گذشتند آسان چو پرنده ز دنبال آن خم خور و شکا که در صید خشک نبود کنندش بر نیروی بازو بدمش در آرم و بریم بود چرخ مانیز آهوشکا ز کوشش سخا و هم از پست درایوان سلطان بغداد ز همان بنگر خجست دریا باندند اسپان تازی هزاران باد کین صلا چو ره دور شد کم بهای فروزنده تر بود و سوز همی گشت بر روغن و کجا همین تیغ و تیغ و سنان جهان کشتن و پیشین
--	---	--	--

سواران پادشاهان
برار است قلب پادشاهان
ز کم بودن خود خورند غم
نه در دیده ترس نه در دهر
بسی تیر داریم اگر کمیم
به تیر صیدی این صید
نیم از نجوم عربی سنک
نه و نه از نو همه بر زمین
پیکان چنان آتش افروزند
کسی اگر تیری شدی بی خبر
نشسته زین تیر در جنگ
چو ترکش شد تیر پر خسته
ز جامه دایان با بخت
بسی شمشیر بر تیر
نه از طرف خارجند
آن سواران در آن بخت
اگر اندازد در دست و پا
سپاهش همه کشته و دیگر
درین ماجرای ساری
سواران فینخ حسین
فرماندهان این نصرانی

چو سپاهان تصویر زار و هم
که آمد قیامت بر آن کین
که بسیار کس شد ز هر کم
بهر جوی شتی ناشناس
بر و نه گمان هر یکی تنیم
گفتند تو اینم بر خاک راه
ز بسیاری حش صحابه با
بر آمد فغان از بسیار کین
که پر ملک بر فلک نتوانند
خبر داد و پیش تیر در
درخت خدکی شدنی در
شدند هر طایفه از خسته
زمین از گرد و غبار و خسته
ز چشم تبان فتنه انگیز
غشید گریه های آن شه با
زبردست همکار شد زبردست
یکی را گریه ای کی را غمان
شده خانه غارت علیش
ز دنبال مطرب سوزنده
که هم عین نورست هم نور
بستند احرام درگاه شاه

چو دست بغدادی کینه
چو دیدند ترکانشین شکار
دلیران سپاهان زبردند
لب آستینان فدائی شکار
چو تیر قضای خطایست
ز تیر جگر دوزما بی شکی
بود هر کس صید یک تیر
کمانها باز و در آمست
خندک پای ز درختان
ز زنبور پیکان خار گذر
گداز کرده تیر از دهها جان
پس آنجا چو خای آن هوا
کشید شمشیر با بیدار
ز خارسان آتش فتنه تیر
ولی عاقبت آسمان بلند
از آن صید هیچ صیدی
بصد حید بغدادی تیر
چنین است دستور هر کس
شدند آن دلیران فیروز
ز خاک درش چهره آراستند
انغمیت بران زیر شمشیر

که آمد ترعرب ترک تار
که ایشان کینه و عیش
چو شیران میدان لیل
بدان امان هم کای کشان
هزار فلک شمشیر است
توان یافتن هر یکی با یکی
درین صیدگاه هند خیمه
کشیدند تا گوشه شبست
که پیکان این صفت سوزان
مشک چو زنبور خالیه
که با دانه زلف سیمن
نشسته و گردند سوزان
بدشمن نمودند باز و تیغ
زمین فتنه خیز آسمان تیر
رسانید بغدادیان را گرد
نبودی تنی کشتن شمشیر
برون برداشتند بخت
که چون سر بر آری بر درون
ز هکاه و دوی بی در
همه یافتند آنچه میخواستند
زمین بوس درگاه دریا

زیاده خود پرستی رهم	بمن ده که از قید هستی بزم	سروق محال نسرور زنده	بیایم آن آب سوزنده را
بکشوستانی چنین اندیش	عنایت کردن اعلام محبت فرجام	عزیمت کردن اعلام محبت فرجام	فلک قد فرمان نهان بخش
برو بوم بغداد چو گشت بر	بصوب دیار بگرد و دیگر مواضع حد شام	بصوب دیار بگرد و دیگر مواضع حد شام	که از نصیب نوبت نمان تر
ز نام نکویش نه تم نشت	نوشتن نقش رخسار جبهت تاج کردن لایلت شرف	نوشتن نقش رخسار جبهت تاج کردن لایلت شرف	پس آنجا نقاش بهر آورد
دیا حسن کیف ایاد کرد	عراق غرب را چو آباد کرد	خطیب از شایب بر سر است	در اطراف ملک عراق عز
بستند پرده سر افش	بفرمان عالم مطاع تم	هوای تماشای سر حد	شدش زان طوکانه جاف
دراموخت جنبش هفت	بجنبش درامه زمین از ما	شد از کوس و از بند	نهادند زین زین بنمند
گر نقش در این و چرخ کوب	دران بوم و بر چهار کی	شد از عرصه کار دین کجا	نخستین جهانگیر گردن شتاب
که آتش فروز و زان چرخ	تباراج کرخی فرستاد	ز نام نکویش مردم دید نام	چو زو سکه بر نقد حد شام
که طوفان از یک بلیا	که ناگه رسولی نشرو این	شد از خیمه و خر که شاه	چو دیمه شد طرف دریا
وزان باد شد آتش فتنه	شد آشفته خنجر آیین	ازان هر یکی فتنه کشوی	تجاق آمدگران لشکری
که بشادان آتش تیغ	خرامان شدان ارباب	که بنده بر آه آن سیل	سپاهی ترسم کرد آه جسد
بر اتو در آورد انا و	پس آنجا خنجر گرد و	ز آوازه شان فی آوا	گریزان شدند انچهان کفر
که هم یار سلیم و هم جگر	بکوش و ای از دینی	برویش در مهر و کین	که ازین بختان نامه ساز کن
شدش صدر آرا نام خدا	نویسنده صفحه شعله	فلک برین بایه شک	بیارایش از حرف بیم و
که بود طریقی تضاف	بیای پای در راه انصاف	که آنجان بن جان چکنه	وزان پس سخن را چنین
مین مهر و کین نیر و	تو خود بزم و زرم مراد	که بدتر نباشد از ان	کمن حق خدمت فراموش
که هست از زهره ام بر	سیاهی گنجیم مبین	که بنجر شود ما جرای	میدیش از ان و بر
که دارد ننگان بگرد	وزان بحر در شکل	که کانش بود خواب	ازان کوه علت نیاید
که از آنجا سلامت زنده	منه پای در کوی آن	کند آستین پاره ساعه	وزان گل کیش و شرف
کفی باز دست تصرف	سو کشورم آوری تر	دامت پراز کبریا و	شنیدم که با ما سر

چو سودای غامت بود در دین	که آری سوی باد صحرای	من انم که انروز در کارزار	بر آوردم از زور کارزار
همان زود باز که دیدی	همان رخ خصم فکرم از دین	بودیش از بشیر شکرم	زیاده شده عرصه کشور
از آن اژدها بچکان این	شده هر که ام از دایمان	درختی شده هر نهالم باغ	شده شعل نیز از آن بر چرخ
وزان چو زه بازان نوبت	شده هر کی شایبارگی	بهم بر من باز جیاق را	برایشان کن تیر و فاق را
بود خون آن قوم برگزین	بود دست آن جمع دست	همان که بر صلح رای آردی	طریق مردت بجای آردی
بصلح از فروزند شاهان	شود شهری لشکری فراغ	و گر رو بمیدان کن آوند	بلا از آسمان بنین آوند
اگر دوستی جام صلح است	و گر دشمنی تیغ نیست	بهرم ترا شمع مجلس فرو	که کینه ام آتش خانه سوز
دم از مهر زن یا کین پیام	حکایت برین ختم شد و آ	چون نامه کردید پر دشت	ز طعنه تو قبیح شد خسته
مهر شد آنکه ز مردان کار	ز بهر رسالت یکی نام آ	خروپشه چیزی ز کار گمانا	چو شمع بر آزار آتش دهن
سخنمای و شن تر از آفتاب	یکی آب چو آن یکی زهاب	بخدمت کمر بسته فرزند	سوی دشت قیاق شد نوب
رقم سنج این صفی چون نگار	رسیدن نامه صا جعفران	رخان خانان لغت	چین کرد آتش و وی کار
که قاصد ز دین چون در گذ	کردن خان بسبب انشا بعضی	دفعه دهن	در آمد بسره جیاق دشت
شدان نور و منازل گنار	در آشت با خانان چا	ز پیغام و پیش هر چه دشت	ز بارانی عرض آن بر شگفت
بدان گونه که روش ادای صحیح	که احسن حدت گفتش	پی مشورت خان خاقان تبا	بزرگان قیاق را و ادابا
کشید گردنشان سپاه	در اطراف آن جنگبارگاه	در آن بخت آن شریا جانا	زصلب گنجیت یاقوت آنا
که اولی ست تک نزع تر	نمی باید آزار او کرد پر	نذار چو او کس بلند آخری	بکشور گشایست اسکنی
کنند اختر و آسمان کار او	ز دولت بود گر نام را	قضا و قدر کار سازند	درین صید که جره بازند
هرس من از دولت تیز او	نه از تیر و شمشیر خیز او	فروخت چندان گر نمای	که دریای تری کرد و آفاق
پرستش نمودند خا را هر	که بازیم پیش تو جانم	میسند آسبب و در آن	سرفدای سم تو نیست
باین چنین شبت منموره دو	چو گردیم قانع بخجیه و گور	شود خسروان را درین کلبه	فراخی و زنی ملک فراخ
ز شهرت آتش خیل شاه	ز صحرانروید بغیر گلبه	بود شهر با جای شاهان	نشیند دشت خا رست و

نی بود که طالع خان تو ی نجایش غلامان این است سر کوزه را تو باشد دین و شمع می ماهی چو پروانه جمع تمر را ندانیم ازین گفتگوی چو شامان بهم سازگار کنند دو خسر و ندید کنی هم رگ ز اندیشه ای که آن جان ملک فتنه انگیز را همنشین اگر شاه قیصر بود و در قبا دلیران بشیر گریز می چو بشنیدان خون بد خو تو نفس شمع گفتش بخوا چه قاصد که از غصه فرو سخنهای برپوشش شب در ستانه و بیاجان تیر همه سر زشمانی را که از بر آفت از آن طمان زبا که آیزود که امین چرا کنم آتشش بکبر کند چو لاق بود کس اگر	نمیداشت پیرایه خسری توانند شد نیز هم در ستان بود لاق پشت و در خورد که خود را بسوزیم در پای شمع چه باشد غرض نشد صلح میدار کر روی یاری کنند نماند ما بهم و آفتاب برفت از آن آخر چو ناخود بسا عدمنه مار در آستین که نواب نادان و پشیمان نگه داردش مردود اناری طلب کرد آئینه شاه را رسیدن ایچی صاحبقران انیش تقمشر خان و بر آشتن و چشم دیدن صاحبقران زمان و لشکر کشیدن آن خیمه خیل فرخند مال از راه در بند باکو جانب دشت قیاق و بلا و شمال ز اندیشه شستی بی نیاز شد آتش فشان از دای و نیاز شد خان بنیان پیشان مرا زاز نونے تصور کند که از باج نشناسد انعام را	گراور است دولت تر است بچنگال خون و زندان بهر خیزمان بهی آن کنم بود گفتن از تو شنیدن بما از ضرورت صفای کند بهم و عده دل نوری کند نسا زنده با هم دو خروس ز هم صحبت بگزیند وزیران کج بین ناهوشند شمان چهار زبان شد گریز چون نادان شود نائب پاشا بابر و در اور و چین صعب چو آن کفین پان سپاند چو شمع از دهن آتش آفرود درین گفتگویش بد آید فرستمش تخمه روم شام آهنگ قیاق بار دگر	ز اسباب حشمت همه چیز باز شیر شریک شمشیر همه کار دشوار آسان کنم ز تو بال دادن میدان ما نار و وی مرد و وفا کند که هم از فریب و بازی و که باشد فریاد کعبه پندش کنی تا پسندت رساند در شاه ملکش کند رجع دلیان و دانا وزیر شود ملک ایران لشکر تبار ز شد و مدارا فریب جوابی که آتش فروز و زار بزمه بلال لب آلوده چو خاک خاک هر طرف تیر بزمه باب داده سناهای تیر حکایت ز طهر انبیا زگر می سخن در دهن سو درین و دلیخ آتش آفرود کند تخمهای مباح نام کنم خیل خود را شمار می دگر
--	---	---	--

بنام بلندانش این بارکش
بفرمود اندک که یکسر سپاه
کشیدند و دشمنان را
عقابان از کار کین بی ملال
بسربرز و چاکان بکینه
نشسته بر تازیان فرج خو
بر پا کوفتی تازیان گزین
علماء بر آمد بچرخ بلند
محیطی آهین شده موج با
جان نیر خا رسنان در
آیین هم بر نشسته همه
بر آستان یک سبک زند
بر آمد ببالا و بر پند زین
بسجید آن مازند که
سر سروران کرده سگ
وزان پس ساندنی بکام
بستنی کرت خشم خویش بود
اگر آفتاب بود که خورشید
چو شد دید از ایشان بکوه
بجلوه در آمد دران مرغ
بقصد بلاد شامش بسج

که از تنی دولت آید پیش
در آیند در عرصه عرض گاه
ز ره های داودی زرنگار
ز قربان کش کشادندال
در خفا مرغابی جلوه کرد
محیط طور در آمد بروج
مرصع بلمان زنده زین
شد از شقامه و در پرده
همایش خنجر آبدار
شده کوی گردن پیش خا
لکه کوشها پیش کشته همه
کشیدند صفها با میج بگ
شریامد بر سلیمان گمن
حنان افت خیر دل دار
فرود آمدی پیش پای بر
بدرج جا که قصیر غلام
چو جوشن اگر کوه آسن بود
شویم بر و بروی بندیم
بر استلب دوزخ اند
بتهو در یک بیابان سپاه
زمین از زوار و در آمد بچ

سپاهی بموی آشت و در
کنند از لیرا چاک بکشتان
بریز ز رهب ایلمان فرج خو
گرفتند گزگران کین را
بجلوه زهر سو قبا آهنان
ایمان بستوان گردون شکوه
همه رعد شیشه هم برق و
سر علم زیور اسمان
ز خار سنان سپهر دشت
نخستین آن عرصه عرض گاه
رسیدند یکسر آن سپاه
پس آنکه جنبیت کش از بهر شای
دم کرنا رفت تا آسمان
بهر فوج از خنجر لایعجم شای
بدستور و رسم سلاطین پیش
که ای بی شایان روی زمین
با بروی شمشیر کین شای
ز طوق زارند و دواست
ز جنگی سواران پولاد پوش
ز کوششایان مغر و سوار
ز در بند تا کو کند کرد و تیر

در انجا آه و گداز مردم گور
بهر عرض گوپال و تیغ و سنان
ننگان بچو لانگری بر پند
که سارند از آن یک کین گران
قبا آهنان فی که رویتن
پنجان بچو لانگری بر پند
بر خا ز برده زهر صر گرد
شده حلقه مهر بر آستان
کل و غنچه شمشیر گشته خود سپهر
رسیدند شمرادگان کینه خور
رسا زده بعیق و تر کلاه
کشید شهبی بر دربار گاه
بلرزید بر خود زمین و زمان
که کردی گدازان شکر کام گاه
کشیدی کی شهبانان کین
تر افیع و نصرت یار کین
شکاف اویش تار کین
ببندیم برین کیران رگه
ز البرز تا قلمزم آمد پیش
رقم زد و نویسنده شصت و نه
بدوران نمودن ایستادن

<p>که آمد سوی پشت سیلاب کوه که در کار جنگش نبودی در شدند از هم گذر طوفان گرد فرو دادند پشت خاک نخستند تار و تاز جای خوش خران در گل سرخ باغ و شدند از هم بران هر کار</p>	<p>خبر داشتند خان قاقاش کوه بردار است لشکر آینه جنگ چو آن هر دو کوه میان شباگاه کین هر فرزند بلان کشد کسی می خوش دم هر سوی چراغ و بفرمان فرمان به جرد</p>	<p>ز بشگیر سوارش آینه جنگ هر بران طلب کرد ایشان که پر بود از کین پیشین برافروختند ز و سوارگاه که کس از قشونش نگر و جدا نگردند ز نهار آتش پر که نتوان کشادش تیغ و</p>	<p>شب دروزان قشون جنگ بروانان دلان کرد ایشان شتابان شدان جلگه کینه نیز فرو دادند از هم خم سپاه براندازد درگاه شاه این ز آتش فروزی بدارند ببندند راه سخن را چنان</p>
<p>نشاند از شب بخون زبان باغ برآمد برین بارگی صبحگاه پرگندگ در سپاه نجوم به تعظیم خواست از زانای سرافیل را داد شرمندگی سر اسیر در کشته زین رکا که جنبش فراشوش و آسمان نبوت در جنگ نوبت زنا چو گیسوی جوان بر سر طلا بسر داشتند گلشنای چو در حلقهای سحر نشین جهان پیشه بر ز غره شیر مین یار شکران شد جو ز دولت شد جلوه پشت با</p>	<p>سپاه آرستن صاحبقران نوبت دوم سرحد ظلمات بجنگ تقه شش خان و عین تا فتن خان از ان مملکت جان سپاه بجنبش در آمد یار وین وزان بود گشت بود و چو برق شهبی بر دربارگاه میجا بر آمد بخرچ لب در او بخت گیسو خرم ماه در او وقت بازوی مرد چو گیسوی کافرو لان قنبر عروسان و عیان بگوهری به تندی دریا و تکیه کوه برارایش لشکر انداختم شده سید کندری قلک</p>	<p>سپاه آرستن صاحبقران نوبت دوم سرحد ظلمات بجنگ تقه شش خان و عین تا فتن خان از ان مملکت جان سپاه بجنبش در آمد یار وین وزان بود گشت بود و چو برق شهبی بر دربارگاه میجا بر آمد بخرچ لب در او بخت گیسو خرم ماه در او وقت بازوی مرد چو گیسوی کافرو لان قنبر عروسان و عیان بگوهری به تندی دریا و تکیه کوه برارایش لشکر انداختم شده سید کندری قلک</p>	<p>سر سپاهان بیدار مغر چو از سیاب سپهری سپاه در او دید خاقان سر هجوم بفرمود دارای وی زمین دم نای بر شین سبر کاج کشیدند درگ نشینان شاه در او در پادشاه سمند فلک سالی شد طوقی چم سپاه خروشیدن کوس و نای قطاس ستوران انوشکا بجلوه ستوران همچون پری بمیدان شتابان همچون کوه در او درگاه شاه بهر خشم ز شهرزادگان مرصع کلاه</p>

وزان به نمان قیامت شکو	بپاوش دریا بر است کو	ز رستم کمان پولاد پو	در آمد بصحرای قیاق خوش
علمهای شعبان پیش چرخ	بجفتش در آمد بکین انگری	سپاهی که توان شمارش خیا	ز تخمین بون بیشتر از حال
بلای زبالای زمین گشته	بآمین چنکیزی آراسته	قبا کرده موئینه چون شیر خور	در اهن نمان همچو کوبی ذرا
جوانی پیرایان سارده روی	نمکان ندارد بد روی	کسین سال پیران و زرتوان	نمانند در چشم دشمن توان
ز ما چنین معین با بلغار و	سپاهی شد آراسته چون	سپاهی که نتوان شکست بخاک	بصیدل چون شکر و زنگ
چپ و درش خیل آردا	ز غلغله اوان خان و کما	ز خاصا جان قلب شکرتوی	برافراخته راست خسری
چو لشکر در آمد بیعوا و گا	شدر آراسته هر دو و صفا	دو دریا آتش علم کشید	زمانه بجفت قلم کشید
زمین خاک چشم نیار و	بپادش آن امان خاکخت	ز اقصای قیاق ستم و	بجولان در اور در سر کشتی
سفلی بهرین بر آور نام	گرو برده در زم زسام	ز پولاد چنیش بر سر کلاه	وزان کردار ایشان فرنگ
نمان نیر آیین پادشاه	چو در نیلگون ابرو زنده	طراز مکر تیج سیاه	که بر سنگ و آهن کردی
که گاهش از ترکش آرا	ز بالایین فتنه بخت	یکی گزشتش پهلوی	که میر بخت مغرور از انوش
در اوخت ز دوال گون	دوالی چنان گشتی و ن	در آمد بهنگامه بهنگامه	جانی بنظر ره بر پا
نخستین شکفت بر او	که با و افکاک کترین او	دگر بر بزرگان خور	بنام او را ن خوشتران
بگفتا منم که در رو کین	توانم زدن آسان برین	کمانم بقوس فرج توانا	گرفت این مین را و آن
مرز مهره شیر و بازو پیل	مرا تیغ مصریت دریای	بخو ز بر هر دشمنی درین	نفرسوده ام دست از تیغ تیر
بر انگیزم از جا چو ماهی	بقصد هم آور در و زبرد	بلرز در مین از سم تو سم	و افتد ز بالایین شمشیر
د بد جان اگر باک بوی	چه حاجت که تیرش پایی	نظر گر کنم سوی دشمن	دهد جان سیرین از چشم
اگر تا زیانه در آرم بحار	بدشمن کند کای چیده ما	بد ورم ز پیکان هم چشم	کشایم به تیرد گر بی قصه
فرو و آورم گر گران گرز	کمر بشکنم کوه البرز	بود پوشش هم پیل و	خوش پیلوی از نو
سبار طلب کرد و آورد	دلاور دیر هم آورد خوا	دگر گفت غماج با کین	که عین دل تیغ و تازی
ز آوازه او جهانست	که نبود چو او در سپاه	بخندید عثمان است گفت	که ظاهرم بر تو نهفت

نمایم تنور و ربار و تار	بشغمم سماع تراز و تار	فرو جست از گهوه دیوار	کشید از دها بزرگ دیوار
وزان پس در آورد پادشاه	سرا ز کوه بر کرد و خان	وصل در سر سینه آب	چو ز نهفت سر بندان
بن نیزه اش پشت ماهی در	شش سینه مرغ کرمی در	غمان کرد بر باد صحرای	باندازان سبکین از دها
گران شد رکابش سبکین	فوس خورد همیشه در	چو بغلی بسوی کان است	نمودی ز تیره با دست
نداد اقیانوس است آن	که تیری برون آرد از ش	چنان جیش انبشتن بر	که حسد گفتش سپهر بود
بر آمد فغان آسمان درین	که بر دست و پا زد و دهن	در افتاد کوهی کوهی دیگر	در آمد فغان شکوهی دیگر
سرش را برید بر نیزه کرد	پس لنگه بقدر کش آویزه کرد	ننگ را بر پاشکست او	ننگی گراسان بشت او
ز افغی اگر بوی خون آمده	بدست فو نکر ز بون آمده	بسحری چنان بوی طوقه	دل بست قیچا قیچا بشت
چو دیدند کار ی چنان قیچا	از ان قوشان به دل دهن	کشیدند شاخ رنگین بک	به تار باده دیم پلنگ
چو ز کمر بند حلقه شست	خدا نگ از بن شاخ بخیر	در آمد درنگ گمانا بوش	در آورد مغر از زنجوش
بسی شیر چنگال لا دست	بشکست و نبار و شست	همی جست تیر از زره رون	بروان تیر از پوستش نهر
سپهر ایران توران بین	بگفتا بعلب یسار بین	گذارد ششیر مار غلاف	که دشمن تیر آمده و مصفا
بکار کمان استین بریند	گران گرز بار برین دیند	کجا نذار باید کماندارا	که از پین بران بود کار
کمان کیانی در آمد بزه	ز قضا میان و بار و گره	دو لشکر هم از دها ننگ	بهم کشت و ندم باز جنگ
کمان صد مرغ گزین بود	کجا کار یکتن چو صد تن بود	ز هر دو طرف شیدیه تیر شد	در دشت پر سپید بخیر شد
خدا نگ جهان سوار آتش فرو	شده چاکمانی ز ره نیزه	ز چوب خدا نگ شش اختر	وزان عالمی را همی خستند
ندیدی ز رفتار تیر از کمان	فرشته زمین آدمی آسمان	گذر کرده تیر از زرهایی سم	چو از حلقه لف خوابانیم
بخوان بخشن از کمانها ننگ	چو غمزه ز بار و خجی با شنگ	ز صندوق سفید دران کمان	کمانا ندمیکرد صندوق کمان
ز زنبور چکان خار اکر	مشک چو زنبور خانه سپهر	هزاران میشه پلکان کوه	بهم در ستیزه گرد و با گرد
برانچند پند و نصحیت کرد	ز گردون در او نیت کرد	ز بس گرد و بر رفت از سر گرد	زمین شد سبک آسمان گرد
بخوان بخشن تیرش تیغها	بر آمد ز دریا ی خون میخها	دم تیغ در فرقا کرده جو	دلیران از جی میا شسته

مدرار برون بدخت از جهان	موسا باستان چو شد نهان	چو پل لاری شد سخت دکنار	گر زبان شد ز دیدن با شرم
هزاران تپاک در خون ر	ز ره پاره پاره بچاک چاک	یلا ز ترا از آب خور کلام	فروخت آب خضر از تنبو
ز سر پا که افتاده خاک را	سز خاک پر کرد و یکسره کلا	شد خون خلق انقدر ریخته	که گرفت دامن گبر ریخته
ز کشته فاره هزاران	ز تابوت نه فوج گر کین	ز بس شده افتاده در دیو	شد روزی ناغ و کفران
عنان یافته از سو و عین	گشادند باز و تیغ و سنا	دو لشکر شمشیر هم با گریز	نخون ریختن همچو شمشیر
بهم می نمودند فرو شکوه	نم گشت دریا چو بید کوه	فرو مانده ایستگ تورانند	شده نیز شمشیر با نیک
دم تیغ را رخساره فرو خود	نبان رخساره فرق بود	ز بازوی نوبت زمان فتنه	دریده شده بر دهل چرم بود
بخون بس جهان فتنه	زمین را در دوده جان در بند	از ان خاک و خون اگر کسی ستا	شدی نده و قامت افروختی
چو شد شمشیر و سینه و ما	کشیدند از هم شست انتقام	نهانند در فرق هم شستا	شکستند در شست گشتها
دران جهان فتنه و تیغ	کران بود شیرین در گریز	افتاد یکی همکین تند باد	روان شد سوختی ناله طوفان
نشانیه قیاس از افراس	برون بر شان مکرشی از دما	بکار زمره بسته میان	زده خاک چو شمشیر قیاس
فرو ریخت آن کو از انانی	گشتند از آبنین سلسله	چو خازن ایقین شد که کما	کند تابناک اختر می چو در
بر در سپاهش امید می نماند	بند بر عقل اعتماد می نماند	زردنچو سقر بر وی عقا	تبی کرد و پهلوانه زاقا
نور دید وادی جهان چو	پیری و از اندید هاشد نماند	هم خیل قیاس از ان تیغ	فتادند در زیر شمشیر
بسی کشنده و کشنده نیز	لفشند فراوان جوان نیز	ترتیر دولت تراند زخان	شکستش چو مغول کفران
چو قیاس از بون سا	قتل و تبارج شان چنانند	ز برگشتن بی وفا اختران	بغارت گرفتار غارتگران
اسیر و ران گشته کیسره	بگذارشان گشته زخم تیر	یکی از سان بدیش شست	یکی اتم مرده خویش شست
یکی از نمد خرم سر سوختی	یکی چاک شمشیر بر دختی	چنین است آیین این کینه	که اگر بر تو تنگست کافرا
نخندید و در ظرف کاشن گلی	که بگوست در تماشای لی	نماند جهان چو دانی بس	خدا چو حاج و دست لب
ترا شد این فتح در وادی	که غیر از خنیتش با د	ریش بر جهان کجاست	بسر مد ظلمات پیوسته
نموده تماشای آن کجس	سکندر با نجار سیدت	بیاساتی ان می غم می برد	فرج میرساند الم می برد

من ده که از غم فراغم ده
نخازنده این کهن دستان
که صاحبقران خسرو احمد
سوار کا آید از زرنگاه
ظفر برین نصرتش بریا
زمانه بران پیکر لعل و
بر آستانه تخت چنگیز
ستاده زهر سوسپه سوری
چو خورشید آرم فروخته
ز روی من سروان سپاه
شد ملک چنگیز خانی ملک
لطیف کمان باوشانیش داد
بیا سوار گل طریق کرم
یا آهنگ گشتن آورد
بر تنه چرخ کس که روی گر
نوحی نشینان آسخت کوه
چو فالخ شذر کار البرز کوه
دران بوم آباد بهنگام
شب تار و دیار کوه تاشد
بخشش در آمد سپاه گیار
فال قدر خیریل گیتی طراز

ظفر بافتن صاحبقران شتاند که آفاق
بر لشکر شست قیاق و ارزانی دشمن ابالت
ملک چنگیز راهوار سن خان معنان
تا بافتن هم از راه در بند بجانب اوربا بجان
فلک یا درو خورش تیرا
نشانید روی در چون تر
طرف بر زده تاج پرویز
گرامایه تر هر یک از بچی
بغزت نظر برین خسته
سراورده در سارنگ کلاه
گرفتیش شمشیر وادش ملک
بخند همة بامایش داد
که می خند و می شاند دم
بر آورد آواز و غنچه با
فرستاد وادش کوهی گر
شدنش مسخر گردا گرد
لبسم در آورد و خروشکوه
گهی که رسید گوی خور
بروزان در آتش مراد
جهاز گرفت آن محب سپاه
گذر در بر مرز و نبای

درین ظلمت شب چراغ
بدینان کند نقل از دستا
شد از نخت فیروز فرزند
براشکسته طرف گیار کلاه
به طوت فرد دولت انیرا
بران نخت فیروز فرزند
زبان کرد و تنهیت قشای
ستون از سر ستاده بیا
صد حاضر آتی که کن بکن
زبان شاده به چشمت
قوی دست کرد و شمشیر
چو جلوه است کا ایشانی
می فتح خور و زلف ساقیان
که روست آستانه سخن
بران کوه دست گردان گفت
همه صید قرک آن شسوار
آهنگ قشلاق بو خارقم
خرامان زور یا سوی کوه
گل از خلوت آمد و بچمن
چوبه بهار ان صحران کوه
کشاده جهان شمشیر کاه

دهنای خوش و دهنای گستاخ
 به کف جام می ساقی سیم
 بر شیم نوازان عاشق نواز
 بهر روز نرم و گرساز کرد
 شب و روز در گرم شام
 ز بسیار ای بارگه واد
 چنان پهن ریای در واد
 از انجا نظر بر عاقش فتاد
 ز شمشیر قد عشرت شست
 به یک نغمه لکشم بنده
 خردمند نشی و انانهاد
 که صاحبقران سلاطیناه
 بسیر بر چندین معشوقی
 زهند و ستانش خراج آورد
 ز پرده سرشد مجمل ای
 نشسته و انانگه گان
 شکر خجیت چهل دست
 جوتی و نصرتی بیست
 به آتش کسان که ناز واد
 زده گشت گاه از او تمام
 به نیم عجبای هندو

بت و پند و یرومی خوش
 چو خورشید تابان بلالی
 کرشمه در بار و چشم ناز
 بهر بزم گنج دگر باز کرد
 زده خنده بر گردش آفتاب
 بان رف دیار ادبی
 ز کشتی و ملاح شد بی نیاز
 گدز سوی اهل فراقش فتاد
 دگر باره شد رشک ششم
 مجلس ارستن صاحبقران سپهسالاری ملک
 توران و ایران جبهه غریت سوی ملکند پیشا
 و کشیدن لشکر بر کفار کشور و فتح منازل ایشان
 باین جمشید و تورکی
 ستانده انعام و باج آورد
 بر او نگ زرین بر آرد
 به آرم پریشان ترک
 که خواهم تماشای هندو
 خامه دران بوم هر جا که
 بسوزم باین کجانبند اند
 بدین محمد علی السلام
 به نیم مشاع سیه بوستان

زمان نایع و آهسان پیش
 صراحی دست بتی به رخ
 جهانی بهر گشتن و لادرا
 بهر هفته تنزلی کرد طی
 چو ز در لب آب کر مارا
 بیک آب خردن سپاه
 نهنگان ریای روتین
 وز انجا نکاح خراسان کند
 بیای بر شمشیر طرودی
 بر انداشت ایش بفرخند
 گر انامید روزی چو غنچه رود
 چو بر تخت بنشیند جمشید
 سر سر و تاجداران تر
 بر انم که لشکر کشم سویی
 بر اندازم انج و بن بجا
 صنم خانصا را ستانم
 مؤذن و دارم بهام بلند
 شه هند و انرا بر نیروی

نگین جم و تخت کیش
 زده ققعب بر شراب طهور
 سر نیدگان همچو بلبل
 بهر منزلی هفته خوردی
 ستوران سوی آب دریا
 گدز واد صبد ریای کر
 گدز نماند تیر از ان آب
 دران بوم فرخنده انان
 که هم طرودی و هم طرودی
 ز چشمت بخش و زبنت زده
 ز غنچه چین ریای کافور
 بحسنت و خوشتر کجگاه
 که سلطان بنش شکست
 ز غیشش نوید سعادت
 بزرگان درگاه را واد
 ز دریای دل بر لب و دور
 بهنجان دارم بدایند
 پرستند آتش و آفتاب
 به شیشه حبت را جانم
 به شرب ساقی سلام
 به طهای طبع آرام

هم زند و پیلان کشت
شدیم سخن بلومی بر کرد
چو فیروز گردم در آنجنگاه
که با کار بر لب افتاد
روار و بهندستان خرم
خدیو عجم شعر با عرب
چو بهمن داد و درم بخیل
بفرج ترین ساعت از عهد
سیلان و با و در پیلان
بجسید خوش عالم افتاد
از اطراف جمع جهان پاد
شعد اندیشه دارند
خوشان چو ابر بهار دم
بر گفتند کای داور داد
به چند گاهی به هم ستیز
شانداوان سارایل
گردی به صورت آدمی
نه دل زخم نه درد دهم
بر اندازیشان فروانی
لوده و چوب بند و خاک
خواب نشیند چو چند نوم

شتر او در گام ملام
بطوطی کتم نیز گفت
زخم سک بر نقد فیروز
پسندید کار پسند افتاد
و گریه اش اندیشه زخم شد
به انعام و وعده برار
بر راست شمشیر زین خیل
خمر روی را دوا و از عهد
سخن جانفش کران کران
بعالم چنین جنبش کمان
که شد تنگ صحرایم شد
چو ز بارگاه بر شیم طاب
بگردن خنده کرده در دیده
ستم دیدگانیم ازین کینه
در آید ازین کوچه نین
روند آنکھی سوی اهل عیال
ز مردم جدا و از مردی
زبان بهم نه کرد گفتاریم
بعمری بگریه سخن رانی
خوند و ناز نازان هیچ
قدم نامبارک به یادیم

شتر برت با کمال
آن مرغ هند چو کینیم
شکر بخت جندان هندو
همه گوش از آن گوهر ارادت
مقرر چنین شد که در رات
دور او آن کسی که در آن
شدن از هر رانی و به هم
وزن پس بر زین نشیند
روان شد سوی خنسا لاری
ملک کرد از نقره کرنا
کران شد آن کوچه کاف
گروهی آن پیشگاه آمد
بفرمود سلطان عاجز و
ز کفار کتو بجان آیدیم
تباراج ما بر کشانند
ز ناز ابر از کشتن که خدا
چو خار خشک هر طرف شتر
به کشتن فرو تیز زدند
چو سگ حیفه خورند و گند
چو چرخ بد آواز کوه قدم
زنی را که خواستن ده تن

مگر پس بر دار و احسان
سلیمان از خود روایت
که شکرستان شد و ستار
زین بوسه داند و بر قفا
اساس پای می کند و خوا
من و او و ملک داد فی
همیز و زدن به و ان سیم
جبا گیر بر باد و شصت
به نیروی زور وای سر
زبانک مل هم لغزید پا
که گاه زمین بر زمین افتاد
ستیدگان داد و خواهند
که ای زیر و ستان کین
بدگاه شاه جهان ایم
بسویم از آن قلم است
برند و نند آتش از سیریا
ز افق و عقب به پیش
خدا و ندان دیو و دوازده
همایه گوی سپهر و غن
چو افق و اترم سر اشکم
چو سگ ده و اندکی کینه

نظر نامبر

سور

بهری حمیت آن خرو	گهی خجستان باد و گرد و خاک	بشهرت دریا پریشان	ندارند شرمی هم خورشیدش
نشان نپروند چون بود	لباس جسد رسته جسم از	زن و مرد را سوی سرتیجا	شده پوشش با نو که خدا
وز و بادشان گریه نوی	رود تا بفرسنگ نوی	مران بدرگاه از زانجرب	زبان ایشان بی عجز
همه یل اند و باز و ستون	ز فرما و در ز و راز و فرو	چو برگردان دوشن بار آورند	شتر و آرنی پیل از او
بگنگ کور از زمین در	بگیرند و پالان نه نشین	ز ناخن بجار خراشش آورند	چنان گنگ را در اثرش
چهار چهل ساز را بی سخن	گرفتن توانست و گزند	بر غبت بجانب دنجیرا	بدان همان گنگ باخجیرا
همه دیو سارانی و دیو	بریش دراز و درازی روی	زهر موی آلوده آن برت	گر سسگی آلوده و دوت
فدا و ده لیاسته زندان	شراب دونه و دندان	ز سر و گردن باز زندان	زنگ اند کوهرن از خاک
ندارند کاری بخور و خوراک	ندانند چیزی بخیزان و	بجنگ اندر اند خرد و بر	بجنگال و ندانج و دنگ
پرو پیش گیرند راه گزیر	نخندند بر کوس خستیز	بدان قصه پند نهاده گوش	کران باد و باد را بخوش
شده مست و پر جام سنگین	شب آخر شاد فانی و نین	هوس تن شد شاه بخیرا	که بنی عجب ای نادیده
از آن بگلین شکری تا	گزن کرد و شیشه زین	از آن هر کردی که دید و	بدرگاه سالار و گور
برآمد به بالای کوه روان	با بنگ کنور شیشه روان	بود موی سرازیر از نو	خدایا به بنی کسی و ش
چو شد کوه کنور تاش گش	شدن بگلین خار و ش	نه کوی که رویین سخت	ز روز فرو ماندگی سخت
بود سالها که برای ستیز	ستاده بیابان بستر تیغ	گذرهای برفتن از هر کران	مکس لغز چون بر آستان
ز نظار آن هرسان سپاه	چونادار از دیدن قرض خواه	نظر از لب بدیش که کند	رفیش بود آسمان بلند
دراقت کلام از سر مهر دما	کنند با بالاش گاهی نگاه	ز بالا چو خجیر شایده	خود را آب از چشمه آفتاب
بزشن فلک بسره و دیو	بر بزرگال آسمان داده	پنگش در دنجیر روی	از آن موی مست لختی
عقابش کند صید مرغ ملک	لوداشش و از فلک	ستاره ز اطراف پریش	رخشده چون آله در دیش
در آن سنگلاخ آن که گوی	وطن گاه دیوان موم ربا	گروی چو گفت غمناک	وطن سنگلاخ خوشنیت
بماز و آن کوه لابی نیک	نمودند خیمت به فردان	میان جیت کردند چاک	سهر سهر دست و پا

دویدند بالا گرد و بارگاه غریبی برآمد از آن بدوگان یلان هم کشاند باز و پنجه ز پایان چو تیری بلا شدی طرقا طرانی گران گها چو دیدند دیوان پودا کد پایان شیر مردان در او بچه گال بر کن آن کیستی بسی بر می بحر و شیر شاه نکردند از آن یوساران کنا چو چهار گشتند آن بر گنا گلنگ شیران عالم طعنا خدیو جهانگیر و خند چهره بر آن برودن یوساران پناه نیشی باز نه آن فراز اگر موز از آنجا بر آید چو دانا دران چاه باروش بر آست از علاج و زبوی بقدر حجابش نه صدک چو کرد از گفت آمودا بیز روی باز و روز و طعنا	بروی کمرها چو پنجه کرد بکین تیر و دندان شدان گنا برآمد از آن یوساران نصیر مشک درین چرخ و لاشی همه رفت هر سو نفر گها که آهین نخواهد شکست بدان و چنگال آن بختند زوش انحصار بر سر دگر ز طوفان آن یو و دود تبا گرفتند شان میسان صیدا گر زبان شدند از هزاران گنا دیدند از آن کوه سحان سابع سر از کوه برزد و خند جهر نبرده به تخیل اندیشه را شد آن سدان راه دور و ز لغزیدن از جان بر آید خرد را باندیشه قوت دید مربع کی یک چرخ که داده بر شیم گشتن شش رهنما دین حلقه استوار روان شد نشیب آفتاب	چو دیدند اهریمنان دلیر نخستین بوی سنگ در دست از آن سوی سنگان این سو ز بالا چو سنگی بر آید شهاب پیکان الما گنا خروشان بسوی شیب افرا بدان یکی کند بینی زری دگر رایکی بر دالاسی دلیران ستادند پاره از آن فرود خون آنقدر بختند چو دیدند دیوان سنگین گرو بمشبوطه تر که از آن بخت پسری دگر دید فراخته چو زین سید خاطر کم افرا نیشی کردی دران گنا گمش گشتی بر آنجا دلیر ولی آخرش بخت یار نمی بود بر زین طلقه بیار شش رس بسته محکم دران طعنا نشدند از آن مسمدی عهد بر روی این بهرامن	که سر برید از کوه شمشیر فراوان سر و دست در دست زمین آسمان برود و جنگ ز کاه و زمین باگ شیلری بهر سو روان کرد و سیلاب خون دویدند چون تیر خورده گرا یکی در زمان خور و شش آن زوش بر زمین است و گرا سوادن و آنخت نشان که از پیش آن سبیل بختند که طوفان میاید بکوه گر از آن بختی شیدند ز رفعت برین ایاد خسته اشارت پنجه آن کوه کرد زمینده کاشن فادی کلاه بلغزیدی و دستای زیر خرد را به سگاری نمود بر شیم طباب آگهی شش چو در طلقه زلفه بان نظر چو فرخنده همه چرخ مسیحی و گرا زنده
--	--	--	--

خف نامده	روان شد چو بادوی سوزناک	گر آتش فروزد فلشاند چرخ	تزلزل در آمد بهند وستان	طرز یاز مهر گاه لایستان
	طرف داور و گنجیان راه	گر یزان مهر جانب تختگاه	رعایا هم از جیمیل گدا	شد غلظت سر راه بر هر گدا
	سیابان نشینان گریه	نیشمر گرفتند سر و گره	نواحی ششیمان و یکله	سوی جزا بکشد پند
	بزرگان شهری نسیم گزند	بر بهاری خندق و شهر بند	مالکستانان کشتو کشتای	بد رانی ملک آورده را
	خدیو دودوران بر سیم گران	بر کشتورک شاهی تستان	به در میرند آتشی بر خشت	همه در یاز اسیر خشت
	بهتر تری کادی درستان	بسی در و تخت که کردی آ	صنم خانها را بر انداخت	بنای محب را فروخت
	همی که زبانان آتش سیرت	به یزدان پستی بلند و	چو گردید از گردش مهر و ماه	نواحی هایش آرام گاه
	جنیت بران قیامت شکوه	شدند از پی تا ختن هم گرو	شیخون سمانان با گاه	ره خواهر بسته رسید
	گره بر چندیان آلوده خشم	بتاراج هند و سیه کرد چشم	بغای ملی میان و حسیت	سیان کرد چست خنان
	قزول سواران ملی پناه	که بودند گداز سرهای راه	همه سر نهاده بخواب	گشتند غارتگران بی خور
	دم صبح رایت بر افروخته	بدروان را بنیجر تا خستند	ز آشوب تکان بهرام قهر	دافنا دشورش همراشه
	دلیران ملی بخواب فروغ	که با دگر گشت شمع و چراغ	ارین سوکی برد سپید	ز سوی گلزاران یکا اشک
	یکی در شکست برون آید	دگر یک شمع سر تا حسیر	یکی بر دسوی رزمه سر دم	شمار از بخت و بیخوش
	چو دانست لوی ملی طراز	که آمد بدر و از راه ترک تار	سیه شیر میشه بر آید دال	نه خنجر بر گردش زنی دال
	ازان حیره چشمان به تمید	لب بند و آتشین خنده	ملل ژوهای سیه شد و نیم	ز دیر افون کران کیم
	بگفتا به بند زگر گران	نهم روی شیلان آهمن	بر آرند آواز صور از غیور	دوازند جوشن و دایمی
	را راست نوبت نرط و دود	ز طبل طلا کو به پیکست	بیار استند آن قهر پیل	کران شیش تنج آن لیل
	ز دلی برون اندا لاله	که آسان کند کار و شو ایند	با و صد هزار از دای سپاه	انکان هر یکا آشوب کلاه
	سیابان بر فقه خیره	رخشم سیاه بتان خیره	شد جمع کردن فراوان	در دیاچه گنگ تآب سند
	سپید زاری چو خیره و شاه	ملع قطاق و مرصع کلاه	صف آرا شد کشتورای	روان شد به چا و گران
	چو نیک میعاد که جای	دول ز در پرده بر پا کرد	بسر سیابان بر شمشیر	که بودی نقاب رخ آفتاب

<p>بزرگان آن مشربین چو سلطان بن بخشگفت مشاهده کرد بر سر فسرند که فردا بود روز ناموس نام پس از پهلوانی هندستان بر روی گشت نام گردیدند ز گهوارشان کرد انایا که گرازها باشد از شره شیر ز افغانی پیلان شورس چه ترسی از خرطوم پیلان خردمند و نابخندین گیل سر طغیل سم گشت که گوید ازین شت هندو دو لشکر ز خود بر خراسان دم سحر کین شین آفتاب فرو رفت در انکار و پی ز درگاه سالار توران بر آه و نای دم سمورا ختم آورده و پیل ز خرم روی نوا ساز کز نعل و کور که هم جهان سوزن ترکان آتش قب</p>	<p>کشیدند از رویه هر ماه جهاز از مه تا ماهی گفت که آسمان بخت بر بند تن آسودگی باشد آنجا حرام که ز کیمیا بالاست زنگنه از ان نام نیکو شوی بهر که دارند از زنده پیلان سو آدمی از امید ویر زمانی که زهرش نباشد چما که آن استینی ست خالی برون برد از خنیا هم همه نقد جانها فدای به یکدم توان داد ضد علم افرشته صا حقران به مجاریه یونان و گر خنن ایلو و خیر شدن ملک هندوستان غبارش از کارگاه سپهر بر آید یکی تن بر سیاه بر در اخیس از خود ویر وزان بارگاه و زین چاره جو ره جنگ و غم زیر ورم بجلوه چو آتش نه باوصا</p>	<p>شدند که از هم دو صاحب و لشکر در اندیشه اداری مرد و شنبان فروزان چو چنان و سو خصم در نگاه ز دنیا غرض نماند و گیل ز هر دوی نیکو گفته شد تیم گمان بخت نه خوشا چرا باید از پیل کردن مباری بود ما را در دشما دمی دارد از پیش خرطوم نام زمین لبسه دادند و در فلک گرد و پیل هندو حل ز هر دو چه غم گرد و شمار سیاهان شب را بیخ چورق نهفته دران بر پیکان لجک بر دهل فتنه گیرند بر آمد غرور کور که معش بقصد عدو خیل ترک سر شده گرم با نارا بهنگار</p>	<p>که دیدند شب آتش در روز که بخت که فرو کند نادی بزرگان درگاه اگر جمیع که یا سرنهی باستانی کلاه چه به زانک نامی ماند کرن ز هر کس که هر ی نهفته شد به حکمت ز دلها خطا که آنهم بود چار پای فکر چرا باید اندیشه کرد نه بود بازگون کلندی تمام که خاک درت فسرور در آیم در کارشان خلل زبازان یکی فرز افغان بجواب سحر نرینا سر ز داچهره آتش شگلین طاق بیریه باز و شکافت فرق چو باران چون تیغ صبح بر بانگ دهل فتنه گریزند ای گشت پنداشتی عشق و عشق بلک نیزه تیغ خرد و بزرگ همه چش لود و آتش دران</p>
--	--	--	--

قناس ستوران زینیه زن	همی کرد جبار و بیدار	کشاده دهن از دمای علم	که شیر فلک را در دهن
کنده خم اندر خم تا بدار	چو کیسوی بخجکان فتنه با	خروشدیدن الملقن خار سیم	شده آفت نعره می دوم
چو ز بر زمین نعل چنان را	فرو ریخت بر خاک سیاره را	بر آورد سر نیزه امیل میل	چو لرزید انبیا ز دیانیل
که بخت بر باد تیار کرد	دم باد پا در که خور تر	سر سر سیه کرده ترک فروغ	هم بار جان باختن در سنگ
گرفته کی مرگ بر خوشن	وصیت نوشته بفرزندانش	عنان یافته دیگری در گزین	بقصد گریزنده شش خوشن
هوس اشت آن بگری می	ز اندیشه نزد و منت بری	یکی دیگر از بنز موس فام	تن آسودگی کرد بر خود حرام
نکنند مجلس نره بخواند	ز پولاد چینی تن آستانند	نما و نذر دست انگشتی	شد ننگشت زگیر مشتری
خصوصیت گره و بینیدانند	عداوت دلبر و بی نیانند	تن آسودگی قهلم در زده	بکار بر سر آستین بر زده
بسی صبح دولت رسید بشام	بسی باشد روز و روزگار	اجل از یسار رو بین آید	باز از آسمان بر زمین آید
شد آن عالم از آجان پهلوان	بدان از آن جهان تاراج	زمین دید طوفان نسیم بر	هواش گرفتار ضعیف نفس
نیش بر رسم فرس تغییر	فرس نیزه زیر چاکه سوار	شد از شبهه دگر و دم توبه	می چرخ کرد مدافلاک کور
دوران فتنه جان تان آسمان	بماند تیر چل ششکان	بجانبه کوهی آبناک جنگ	دوران جنگه چو صید بزرگان
و یاد جلد آهین آمد بخوش	زیر دل ننگان لاد پویش	غضبناک ترکان چنان چو	بشد و نذران نهادند روی
برآمد یکی تیره گروی چو در	کمز آنجا حمال گشتن نبود	فروشد دران تیره کرد و قضا	بدانسان که خاک شوریده
سپهر انتقام ستار سپاه	دگر باره شد فتنه زنجاره	همین سپه سخت بنیاد کرد	ز تورانیان کوه پولاد کرد
ز پور جهانگیر و آتش ملان	که گردن کش از ابو دلو	سلیمان شمشیر یاور کارزا	بقیه می بر زبان رستم کار
قاری و مضراب لشکر شکن	فریدون و ضحاک لشکر	گروهی هم کار کین خسته	رخ افروخته رایت افروخته
براست آنکه صف میسر	سپه روشن بایرانیان سر	چون کوه غضبید را سازد	بسلطان جینش عثمان سازد
جهان شاه جاکو و شیخ ارسلان	صف آرا می شتند آن پر	که پوشش و گاه آستان	ز خود دوزخ جامه و جامه
جسم هزلول گرهی چو کوه	جدا شد بصد گونه فرو کوه	بر دل سواران فرخنده	ز شترانده رستم پذیرفته
شده شعله ز نور صفتش	شاده بجان پر خندش	ز نام و دان نیز خیل دگر	شده هر که شش طفلی دگر

صفی را که خیر سل رستم بود
علمای صامقان نهان
قراول شده بهیچ قلب افتاد
میان بته در شکر آراستن
زهر شاخ جسته ترنج در
ز حد سر اندیت آب سبز
ز دلی برون را ندیدی
همی که زبان به هر کج نهاد
بجلوه سپاهی بر ارشی
ببین صف شاه ملی نژاد
جهان ز کجراتیان میل
بر بسته لشکر مولاتان
کشیدش علم سایه بر قلبگاه
پس انگاه پیش صف سپاه
سیاهان پیلان گنج دوش
جانی پیاده جانی سوار
جوشگاهندی خروشان
خوشیدن بگلین گران
چو آگشته صفها جنگ
دولشکر سفید و سینه نو
ز باز زره پوش و زانج

از کید مخالف کجا غم بود
ز قلب سپه سود بر سمان
که بیدار گرد مخالف زخا
غلو کرده در کار کین خواستن
بر اژدها داد و گنج در
سپاهی بر ارست سالار
بجفش در آور در ریاض
همه کاشان بخلاف مراد
چو دودی که بر خیزد از آتش
برای تپورای هندی قمار
کشیده همه تنگ بر فتنه
همه چست و حالاک هندو
گموسایه عالمی را پناه
پی خدمت و شوکت میگذا
خروشان چو ابر بهاری کوه
همه تند خواهند و کندی
ز قطان کی جلوه شان
دراور در زندگی در بند
جان گشت انجمنی و پیک
چو خسار و رفتن فتنه
یکی دامگاه دمه زرگاه

شکوهنده از فرشته قلبگاه
بر زیر علم آن سلیمان کین
رنوی دگر کشور آرای هند
ز ارباب منعم درم خواسته
قوی پنجه خندیل شیر لیر
که چیران دران ما چشم سپهر
سیاهان بهنگ کشیدند
ز ره جامه دیوانه تی تمام
بان شوکت آمد سورنگاه
ولیرن گجراتی و دهلوی
یساش با مین کجیسه
ز قلب سپه نیر سالار هند
رسانید بیری بخرچین
کشیدند عاصار نیل
بر اور در پیل از چوبها
ز پیل و پیاده و کوه جان
صف نده پیلان لادو
دو صف راست از نیکو شد
دو صف ترک و هند و چو
دو صف از کرد و هند و
همه عرصه و هر هند ان

شد جان عالم بقلب سپاه
چو البرز در زیر چرخ برین
طرازنده مسند آرای هند
نیر و آرمایان بر ارسته
ز پهلوی گویان پرویش
وزان خیره شد دید ماهو
کف آورده بر لب کتاب
چو ران غافل گرفتار
که در چرخ گماند هیچ شاه
بر افراخته رایت خسرو
شد از قاتی مولاتانی
کز یافت این سر کار هند
بصد فوج شیر سیاه
شده برج پیلان کانی
پای قلعه چرخ سر کوهها
سپهر برین گشته شطرنج
تبی کروغ و غر از ارش
ازان چشم خورشید تابک
شده صبح و املا و بر
که شد خیره چشم سپهر
افراخی میدان جهان کرده

خودی و لشکر نهایت شد	نورازی صف نیز غایت شد	فرد کو نقدش دود و سوا کس	پراز فتنه عالم چو روی عروس
زهر و طرف آرزو تنی	نرایی ماران فک گرگز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هم تیغ و بازو برافروختند
دلیران بیدار خورشید شد	ز غیبت چو دریا جوشان شد	دو داند بر یکدگر بارگی	صلاح از میان فیت بجاک
قیامت در آمد باوردگاه	ز گردون در اوخت ابریا	خسک در ره آشتی نختند	سینه کمان در هم نختند
کمان آمد ز قید قربان	برون آمد ز پوست تار و	داده بر اندر مردان	شهاب از تیرهای حد
هوا قهر گون شد ز رعیت	نمان شد در ابریه افتاد	وزان ابر بارید بر رخ و عنا	پرسو روان کرد سیل فنا
هم ترک و هند و دیکت	فلک رشت و با هم نختند	جنگش اثر کرد هند و	بساط عزیز شد او و جنگ
سعد و سیه رایگی کوکبه	شد ز یور هر و در و	سپه سردان پیشه نختند	ز کین یکدگر راس انداختند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود کشته در ز کپشتر	زهر و طرف بیشتر اشته	نجاک انداخته و چاک
دلیران هندی بگرگز	پرگنده کردند مغز سر	کتاره در آورده نختند	کتاره گذارفت روزگار
ترغایب از کمان صند	دل پیشنی باز و همی	کمانها کشیدند بر بند	چو بر چشم شوخ میباران
دلیران جانیده پانجا	بر سیلان گشته تیغ از پا	سویل تا زان نبر بران	بدان که اید صو صیشیر
سیه مار خرطوم را هر دو	زدندی بشمشیر همچون خیا	بگریزی یکی کرد پسلی از نو	بگیری دگر پسلی از نو
بکوشش هر دو طرف	نهاده قدم بر جان میلا	دو صف پا فشر دند در او	ز این جبت یک زن آن
نهند و عناق افت از کار	نبر قامت ترک شد تمام	کمانها شکستند و فرسود	که اور استنی نایب کست
میدان و هم پله هند و	به نیروی باز و واری تنگ	به دعوی و رتم رکاب	نرمشیر بازی گشتند سیر
بسی مغر افتاد و در آتش	قوا شکست تلف شد	علم گشته شمشیرهای دور	ز خون میانش درون جوی
شد ز خون هندی و جوی نیل	نمکانش افتاده خرطوم	را خلک چسبیده گر نبرد	سفالین شد این خم لاجورد
وزان گردد کوچه کبکشان	نماده فعل معلول نشان	چنان ماند در خاک چرخ بر	که گاو فلک گشته کاه وین
هر یکان خاک میو ازاله یز	ز خون دلیران زمین لاله خیر	زمین چرخ زینل غوغا کن	زخم فرس خاک بر سر کن
اجل را بجان شهنائی شد	میان تن جان جانی شد	شد که شمشیرهای تنی	ولی مرد شمشیر زن تند یز

جانی شد ارشته بالا ویر	کشد و زشتی می گشت سیر	زهر سو دلیری تو سن بکون	کد خود پر خورشید لاس
زهرهای خونین برآمد	پراز خون صید آن همه	یکی را در افتاد از سر کلاه	و گراسر افتاده بر خاک
کدشتی چنان تیر تراپیل	که بود سحر که ز دریای عیل	یکی نیم تکر در قصاب و	بسی فوج جنگی در کابل
و گراسر در آن سبکین بچمن	عنان فته از دست و سبکین	از آن دم به فوق سبکین	رسانید و هزار سلطان
بخرطوم پیل چنان تیغ	که افتاد در هندوان تیغ	بود که به یکروزه درنده	نیاید سوش گاه و جنگی
اگر صد جهان ز نار جوت	پلی سوزش آن چراغی است	فرو ریخت شمشیر بر فرقا	پلی سوختن شعله در فرقا
عمودگران سنگ مخزن	چه مخزن شکن برج خیزکن	شد برق و تیغ کو شمشیر	چه کوه به شکافند کوه
چکا چاک شمشیر چاک فکری	همه کوه در جوشن و جوی	زنوک سناها گویا	پس گشت غراب بی خمیر
ز سوی بر افتاد شد شش	بصدیل پور جهانگیر	سیمان شش تیغ زن	از ولز در گور فراسیا
در آن فته شده از چو کوی	رسانید با پیل تیغ دو	بیارعد و رفت بر باد	روان شان چنان داند
ز سوی جوان غار سلطان	که بودی سپه از و بیرون	بجانباز زرنیه مهمیز	بر انگیخت فلک سبک خیز
ز خشنه شمشیرهای و	بمیدان در افتاد سر و چو	دلیران بخور ز ریشته	کبریا که ترک بشکفتند
و زانسود لیلان دلی نژاد	ز غیرت زده آتش از جاد	بهم در فقا ده سفید	به سنگ آمد عالم از کینه خوا
ز همین از خطائی و پند	داخل شده ز انبوس زعا	جانشاه هم ز نصف سیر	بنفوجی گردن کیشان سیر
ضد بپند از از رخ بپند	شکستند در یکدگر مبین	سیاهان چنان سر و	فرمانده سپیدان چو کین
بجعبید موهلم قلب گاه	چو دید چنان حال شکر تابه	با و ما در آن هند و	کدشته ز جان بهر هم
از آن سیر سیاهی ناری قیر	ز اسبشان قیروان نیر	ز مه تاباهی تابان	تو لغتی جان سیر
همه کینه داران هند و	شد تپش از سیه پوشان	چو مست استران کف	بر فروخته چهره باغ
غضبناک ترکان بیکار تیغ	کشیدند بر هندوان سید	برآمد دوده زهر و گد	بجعبید از جا و البرز کوه
شده نیز بارست بر سینا	که ساز و تپ سینه کنینا	سحر و دان گویا	ببازیش خرطوم چو کین
سید با خرطوم در پیچ و	شد از پی مار کردن	سیاهان افتاده در آن	همه گشت یکسان

ز تنها سر کشان مانده دو	ز سر بران فتنه باد خور	سری که بر سید بی بخت	برای تو باشد سنگ و شمشیر
پیشانی شد مغرور از دماغ	ز سوختن آتش دیده سر افروز	شده غرق خون و زخم و کشت	در آن چاکه با چو تاج خرو
نخون گشته سرهای ابل غصب	فرو خورده خون فرو بسته	ز چوبین باز بروی دل کشا	شکسته چو نعل از سم برشان
گور که ز ناز شد از کار ست	ز هم چو یک دست و چو یک	نفس میانی افزو سوخته	دش آتشین کین بغیر خفته
دلبران توران چیده رو	از آن ز پس پلان چو شوی	شد صبح دم ناز و روی	چنان آتش فتنه بخت سوز
نم شد ولی عاقبت چیره	و آورد بر پیل بند و شکست	ز نیروی اقبال صاحب قدر	صف هندویران آن کار
چو ظاهر شود صبح کافور نام	سیاهی شبی گرد و تما	چه خوش گفت و کرد و با	از شکر سینه نیاید بکار
چو دست طوی بند و نو	که زانجا دارند بازوی	از آفتاب سوز آتش رخیز	شد هندوان کرد و در گریز
جدا شد از آن آتش تیز و	که یاری ندید از سپهر کبود	گر زان شد آن سایه از آفت	سبغ بر بند نباشد غرور
سر از تاج عورت و تن تخت	ز دولت جدا مانده بخت	هم خیل بند و زان گریز	ز رنگ میگردند و در گریز
ز بازان میدند زانجا	چو از سهم چکان گرگان	همه هندوان بندیش	چو زلف تقصیر پیشان شد
یسه جرده خوبان امیر	شده طوتمای زان و غل	رکابی که هر لحظه فتنه	ز دی بوسه کرد و بد زولان
بسی آرزو ها که در دل بنا	بسی پای امید در گل ماند	توی شد ز سودا و غریب	نماند نشی در پیرایه کس
سیاهان هند و سیاهان	فغان چو این ایام ترا	سرسند و انیر پخت	فروختند و بخت و زحمت
بهزاع هر مغری از غل	در آورد و طلب گرفت و غل	فتاده زهر مناری زهر	یکی به کین و دیگری
ز ترکان صنف پیل اندر	چرخ آمد و چو کا و خراس	که رفتند خرم طومشان	شتر و از بندشان قضا
ز جاسیل ارفه پای شتا	شده کشور هند پیل تا	صف پیل از پیش ترک شتا	چو پیلان شطرنج بی عبا
هم خیل هند و خیر	بگردن نهادندشان غل	فتاده و در جنگ هندوان	چو رانچه نادان و پیر چو
گر زان سیاهان از آن	بود رسم هند و شتر گریز	کجا پشته را تاب صبر بود	کجا شیشه راز و مرمر بود
کجا سور و تخت سیلیمان	کجا زده خورشید تابان	چگونه زنده چرخ و ریشیر	چو سان بکار و سوختن
برون بر سر بر گشته	ولی خون بها مانده از قاج	مطفر شده کاران با خوص	شد از رنگه جانب خوش خاص

بر آن طرف دریا چون بادگاه	نیشمن شدش سخت فیروزش	ز قیام وز فیروزی ارادت	خدا داد و دهش هر چه را خواست
سروران شاه نصرت نیامد	چو شست بخت فیروزش	رسیدند شنوگان سرفراز	کر سبای کین از جین کرد و باد
به سید شنوگان بزمین	نوازش کنان کردشان آفرین	پس الحاکم گردان توان تمام	رسیدند نوازناغ خاص عام
پرسید از هر یکی کار او	بر او کرد لطفی سزاوار او	سر سروران را از فرخت نیز	بر انعام جهان صد گویند
بسرکش جوانان رستم شکن	ولایت کر کم کرد و مهرین	از و هر کسی بود انعام بخش	سزاوار خود در خور نام بخش
همه نامداران وی زمین	بخدمت گری از سارمین	فرستاد ایمان فقر محار	که آمدند زمین و زین و مثار
و کیدان سرکار داران	همه سوی گنجینا سبهای	بر بخیدن ز بفر سودوت	ترازوی رنج شاکست
برون رفت قوت رستم نیز	تقصیل کیش و کتان و نیز	کشیدند چندان ز رعل و در	که شد ریش سلو پوشش تر
بنابر ارج کسار و دریا کنار	شایان به لوان مردان	دان بوم و برش افروختند	خس و خاران میشیا خوند
باندک روان او آن شهریار	چنان بیکران لشکری آفرید	بر بوم آنرا سراسر شمرید	برای تپوهای هندی سپید
چو شد فخرش اظیم هندوستان	رسیدند از آن ازان بستان	همه خویش دل از آن بزیارت	عنان سوی شهر سمرقند یافت
بیا ساقیا دعوی ز چند	متوجه شدن اعلام حجت فرجام بغیر	چو ساغر برین بالو خند	کن این پرده ذوق با برکنا
بسن و یکی جام می آشکار	بورش هفت ساله بصوب ممالک و موصو کشم	چو آمد بتوران هندوستان	براحت تخفیه برستی
طرازنده نقش سزاوار	چنین کرد و دیبای چین طراز	که صاحبقران سپهرستان	نه رسته هم از رنج ره سگو
نه شسته هنوز از جین گداز	تبی بود از ارشاد امکا	شبی بھر عشرت بسین	معطر شد از عطرشاشام
نمزدین لشکرشان تنه	عرقا که سپان است و تنه	نیاسوده از بار جبهه تنی	شدش رای فرخنده آموگ
نموده کسی فرض مشین او	بخسته جنای تنش که خدا	که در سفاقت تاشاشام	رسانند فرمان که باید
چنان ز دوش عشق ملک	که فی و آرا مذهب شیب	بخسته ترین روزی از رگو	چنین و جنس سخن را طراز
بدستور شیراز خدمت گری	فرود بسته و ستاده بپا	بمجلس نشینان فرمان	نباید نشستن برین پرد
نشسته ترک مجامع نشین	نظر دوخته از ادب برین	خدیو نو این نوین لوان	
که ای شیر مردان غیر نیامد	نباید بر اسود دل نهاد	اگر بایدت بر سران سرور	

بود بر سپاسی که ننگ و نام	می و شاهد و نغمه کیسه حرام	بگسرد و بیم در پیشگاه	بر آتش زینت گاه گاه
مراجام ز رخودا این بود	می لعل من و خون دشمن بود	بود جائه شایه من زره	زره نردم از طلس و کیش
بود روز آسایشم جنگ	دل از جنگ بکشایدم شد چو	طربخانه نام خا زین بود	که رشک صتم خا چیر بود
بود ملک نوح من نوع و	دف آن عروسی خروشدند	نوی نیم نغمه که کجا	سرود خوشم شیدا بود
چو خواهم کنم پابرجا	زین بر نشینم کنم ترک	کمانم بود برو و لپ	بود ز پیر روی شایه نغم
چو خواهی مسخر شود ملت	نه باید نشستن را پاکد	چو تا بخرشید معشوق	رود و دوش از دست یاب
بخفتد اگر باغبان بریش	شود روزی داغ و عکس	هوی جهان گیریم درست	کینه هم آوردم کند
سکندر گر امر وز بود بجای	بیدی دل تیغ و باز دور	بیا موی لشکر است	نشستن بیدی رخا
سکند جهاز که آسان	بادا اختر شناسان	ارسطو چندی طراب	که بودند هر یک گاه
حکمت همه کارش است	باعت نشند و بر جان	با ختر شناسان	خداوند اختر بود کار
بود رای روشن ارسطو	مددگار من و در بازو	فراخت کورین و نکت	حرام است بر سکون
بود روز کوتاه و منزل	بمنزل رسم گر کنم ترک	و یا عجم ملک من	بلک عرب میسرم
بر انم که لشکر شوی شام	کنم صبح مروانیا ز اچ شام	دم ز مهر ال پیس بر زخم	بسیل زید تشن اندر زخم
کنم آفتاب و گرجلی	کنم انتقام حسین علی	یزیدی و مروان خاص	بر اندازم از عرصه ملک شام
بهو سم قدم گاه پیغمبر	جبین تضرع بآلم بران	زار و اح پاکان آن	نخواهم مد و مستقصود
و گرنه درین دیر دیر نیل	چه کم دارم از حشمت و جاه	چو پایان پذیرفت کشتار	شد نیش ناگوخی و شیه
سپه سروران خوش خوا	مدح و ثنائش لب است	کرای بهترین سایه که کرا	ترا با و شد نشسته پایدار
جهان جاودان پناه تو	فلک زیر چتر سیاه تو	درین خنجر چو جوان و چو	همه جا کردند فرمان پیر
به چرخ فرمان می بندم	وزین ندگی نیز شرمند	وزان پس چنین یافتی	که لشکر کند سازان
نوعی که تا هفت سال	نباید کسی از کس تو حشمت	هماندم فشانید گردون	دیر بخندان چاکب
فرمان نویسی جمع سپا	که سازند تبریز قبه گاه	که اندیده ترا نشی سوئی	کران گرم فون درخت

گر از کاخ شادان سرحد چین	به زبان دراز به چین چین	مرحل گذار به نازل نوز	بر انداز از تمبریز کرد
فرستاده زیران تیغ خیز	بسی خراسان فرستاد	که فرزند فرخنده فرشاخ	که شاید خاک درش ماه رخ
رو در و دمانند سیل دما	به تیریز از جانب شاهان	رسولی نگریشد بخوارم و کاست	شاهان چو ماهی در آب است
که لشکر خوارم و چون کمان	پس از آوند از بی کارزار	با سنگ تیر از آذر روی	میداد آرد سیلاب جو
رسولی نگریشد به کابل چین	کز آن بوم و بر تابرین	دلیران جنگی علم برکشند	با سنگ تیریزش کز کشند
رسولی دگر رفت از آن کاشان	بشادان رستم دل سیمان	گران سزین تا بکلان گنج	به تیریز آرد یکسر سپح
چو آئین اشکر کشی تازه کرد	جهان را نصیحتش آواز کرد	بنود اعیان جش با خورشید	که سازند خورشید شست
برای صواب و بصدت دست	با سنگ فتن میانج هست	در آرد و پادرد کاب سمند	شدن آفتاب عبادت بلند
بر آمد خروش نوازندگان	بهم ساز کردند سازندگان	ره قصص نگینت ز زمین تا	عروسانه رقا شد بادیا
هر ابرش بر پیکی یارین	قطاسی چو کیس کشتن برین	قد فرخست از هر طرف برین	خرامانه هر سوسنی کامتی
فر و پشت پرچم ز بوق شمش	شده فتح دل و ده شمش	آستانان شدن بر بیامان	ز چگون گذر کرد چگون خرام
لواحق نشینان آن حیات	پزیرفت زان او دقت	عدالت کمانچ به تاراج	به نیا ربان ارکان میگذاشت
همی فت آن خیل عاجز نوا	سلامت تر از ده و انگار	بجهت آن خیل انجم حمد	بجهت از رعیت مدد
باد و دوش با چنان شکر	گذشتی سلامتی کوی	چو در عرصه جام زد بارگاه	شدش قبه بار که کوی ماه
موس کرد مهر سهر خرام	زمین بوسی شیخ الاسلام	چو شنجی که در یای علم حسین	دش کعبه آستان فرین
شکوه قطب میر و زمان	چه قطب دین قطبیت آن	بنی خد و شمش کز شمش	دان کعبه پوشاند جار و
از دیافقه دین احمد نوی	وزر سر زده به خیر عیوی	سر کوه بر دوشان نوریا	که موسین قله طور فیت
حصایش در سپهر ملک	شده خیمه آسمان استون	پی نویش عوج جنت اسکا	ز تبیح او دانه کرد التماس
شاهان شد آن آفتاب بلند	که گرد در خاک درین بره	فرود آمد از فرود خرونا	بران آستان بود و کونا
خضر بود سقای درگاه آن	فرشته ز پر و فتره آن	در آمد آن وضیعت	قیامت ندیده شدند
گور و ضیعتی پر ز نو	وزان جبه فرودس و جضو	بود طاق او و طاق عرش	شده پای طاق اساق

چو کرد آسمان قند عالی مقام فلک را بر زیر قدم پادشاه گدایان گنجها را دگر شدند	طولف چنان کعبه را تمام کرد و آن فتح در دست داشت همه درها هم در او زبانه زدند	برون آمدن ماه ناکاشه بدا آفتاب ز نور نقد و پادشاه منغی بیابنده گردان مرا	لبی از زمین بوی آتش که شد فرض صفت خورشید چو عیسی بمزم زده گردان مرا
که من یک نغمه دلخیز چنین گشت سیاح گیتی بآهنگ بر نیز شد تیز	قتلاق فرمودن صاحبقران فرایغ از آن رسیدن ایلچی طهرتن جهت طالبه نمودن قیصر از اورکجان		بر زوالم صبر و از جان که چون گذشت آفتاب مان تا بلع رای تبریز
باندک زمان مهر گردید رافراخت از خیمه دیگران که ناگزیر باریج پای نجوم	بر اطراف تیز شد ذره بر روی زمین صد هزار اسما ز پیش طهرتن سرحد روم	هوس کرد آرامگاه سپاه قرا باغش از بخت ناگاه فرستاده سوی آن است	قرا باغش آهست آرامگاه ز کراس مصر شی آهست ز روی رسانید صد سال
که قیصر بود و غره تخت چو دانست ارامی را نگیخیش آن خیرگی در دما	ز سرحد ما از روه باج که قیصر ز دریای وحشه که روی شمعش فروز دگر	به آن کعبه کو یا زار و نا چو زلف پی چهر کان بر او در آورد و دادیر	که مرغ حرم خواهد ز بهر نفیشتی که بدخواه برکت ز ده تکیه بر سنگای حریر
که نبویس این قیصر کن از نیشکر و فشان با عدای من مسکینی داری	سلطانی که باشد نصیحت نظام وزان نیشکر زین نامه را در آن کارت از زو دها	سرمه نامه را حمد پیوندمن که اعی قیصر آئین ایما بران بد بر این سر و زین	طرازش نام حلو فکن ترا با دیا پنده قسیر روم را با کس بی نهایت
شنیدم که داری بوی میا و باین صید که کن با دو مقام خصومت بسا	که بر صید گاه من آید بهر غلبانم بنید از باز ترا روی گو حکومت بسا	بگروان از نیکار است پیر کمن گرگ را در بر راه شود و قرینم گران ملک م	پیشان کمن گور بخیر مبادا که آرو شبان شربت خواهد شد تنگ آن بولم
بخدا م این در دشتی من ناریم ما تو سر دشتی کسی کو باندازه اش پند	نخوی توان کرد دشتی من تو هم ساعد و تسی شکلی تواند کزان ای بالا نهد	بما مهر و زین آن کمن گوارا گر عارفی جای چو آن کند عارف شو	زیر می تمذیب تسکین زانه از بهیرون می چو که اگر کرد و خوشنمید کند

یخو اند کسی قفسه در و در
ز شتر و نزع دو مالک
بیدیش از تیغ خورین
ببر روی باز و و راسی در
بر آور چون کوس لطمه
بقیاق بر دیم از اجالت
شکستیم خانه چنگیز
بهر فرس از این بدو
بستی تاجداران عالی تنج
ازین سرفرازان اقلیم گیر
بپرداخت نقاش نقش
صدف در خاموشی از بخت
چو آماده شد ملل نارنج
هالیون های سو بوم
بعزت رسول سالک ترا
شد از نامه معلوم
که در هشت تنوی بهنگام
ترا خردمند عهد شتم
فرستاده بوم غنیمت
کنده فخر کا فلک پست
سپاه مرا آورد و حساب

پشیمان کرد روزگار
شود لشکری کشته شهر
بر پهنیز آتش تیرین
گر قلم ملک خراسان
تزلزل در آمد ملک عراق
نهادیم در دشمنان
بجستیم آن آتش تیر را
شدند سلطان این
برین آستان سر نهادند
که بر تو شمر دیم عبرت
شد از آل قحاش نیت
فرستاد و خرم شدن
در ایوان قصر صفت
بر آشفست قصر در ایوان
را آوردن خنجرین نام
وز چشم فرزا یکی دادم
بهر سطرش از جنگ گنگ
که چنگیزان یزدست
آن پوست پوشان

چون یکی کنی با تویس کند
نخواهم که این جامه صلیب
چو صبح مرادم شرق
ملک سدرای تخت هرات
بر آل مظفر ظفر یافتیم
از غایبگری آتش افروختیم
بهند وستان کشیدیم
چو شد ماش از خیل نامی
بما پادشاهان وی
بتو هر چه بایست کردیم
پستید آنگه پسندید
نامه فرستادن صاحب قران
بروم و آمدن جواب آن
چو دهم آن مرغ و خفا
بعرض سلامت زبان
نشانید رومی قصر خجاست
نبودی گرا یکی کشی
غلط کرده اندیشه درگاه
ز تهدیش آغاز است
بگر که چنگیزی گاو
که گوید ازان گرگ و روباه

مردم کنی بد بگور کنند
نی نیره گردد آهنگ کین
فروغش باقصای عالم
ز حاجت انعام چو بان
بر سلم دب گوشان یافتیم
بچنگیز یاغی است ختمیم
چو هند و شد از کرد و مهر
مسابات کرد از غلامی
سپردند مشیر و بخت
تو دانی اگر بعد ازین و لام
خود را ولی عقل را دیده
برون آهوان درون
در آموخت گفتار بهنگام
بر بختن فریشت مال
دران عرض که عرض داد
فرستاده را در مقام
شدی دیگران از کار پخته
ندانسته آئین و خوار
بهر فیض انجام بخت
مرا کرده نسبت بنیاد
چو سوی آن شد باید

کند رخ گفتار کس ناپس	هزاران رای گیری بندیم	چو گویم از آن به کس بی تاب	بقای سطح آید بکار
فروزادگان ظفر چه	ز نسل کدام از ترا که	دو سه ست تاجیکان که	از ایشان چه آید گر کار را
ز کند و شکن غوری بیند	چو نام گیرند مسلح	چرا با بدین قوم نام برد	در اعدا کردن هزاران
ندانند مگر جد و آبایی	ندانسته توقع ظفر کنی	من آن سر بزرگم که شد اما	تاج فلک در بر آن
نشسته هند قسیم	طرازنده تخت سکندرم	بود پشت بر پشت تلخ	همه تابادم شر و شصت
چه مرزست آبای و مقام	که داند گانش نه ندانم	همانا ندانسته پیمان است	که آیین بود جد و آبایی
پراشم که را نم نیند خدیش	گر او پیش ناید ز من پیش	برم رو میاز بهیجای او	کشم که پیش رویای او
شوم بی تردید بکش و	برم روز نازار سو کاروان	علم گر زنده اش کشش	برم موج طوفان و
روم تا بریز بل پشته	ز من برگ غیر شش شتر	برم فتنه آنچنان بریش	که تخم دهد یاد بزم فشر
پروا خست انگو خندان	که حیران فروماند جز کین	رسولان از آن بخت مفضل	برون اندازد از رسالت
رسیدند آیدگان باشکفت	نه رای خموشی نیا رفتی	نه پیام قصیر توان شد	نه بر خامشی رای توان شد
ز احوال آن رومی مدو	ز گفتند ایشان نه پرسیدو	چو دانست گاه نه ناگفتی	که بهای آن روح ناگفتی
شد از انجمن چون خلعت	رسید آن سخنها سر کجای	بهم برزد آن نه باوش چراغ	شد از دو و حیرت شایان
بر چید بر خود چو چیمپ	زبان که دشمنی زهر لب	که قصیر یک بده و تغیر	نه آشتی میکند پای لغز
ندانم که کرده بد موزیش	که آخر رساند به بدیش	بود نارشلس که قصیر	ز خام ماهی کی قصیر
اگر گوید و من بکند دردم	من از و بر چه چون بکند	نسبهای دامن بیند در	نیاید از من بکند بکند
من اهل جهاز نسب نامد	نشدار نسب گرم شکام	مرا هست امر چندان سب	که عار آیدم از شمار سب
نسب نامد که از من جیست	هزاران نسب به پیش	اگر برترین جد و قصیر	مهرین من تیر و بر
رسیده به شکام سلطیم	بیراث تخت قراغیم	چراغ شبستان بود زخم	بر او میرسد بکند قصیر
زمن پادشخت خان بلند	ز من تاج بود بر خیری	نه فخرم بقا آن بود و بخت	هزاران پادشاهی
ز من نام هر گاه بلند گشت	ز من بختشان از خند گشت	که گوید ز خاقان از انیا	گیر ز خنود و خدای

جرا این نیست معنی فزائزو	که من فضل قصیرم یا قباد	کسی را که باشد جو خفا و	بود از نسب نام خاندان خوش
زهی همت عالی آن پسر	که نسبت به او کرد خود	برده کسی که ناز نیست	بسی مردن تنه از دست
که او ننگ شاهی بخیرد بر	که او را بیلر است گیرد پسر	بود پا و شاهی بشیر پس	بیلر است توان گشت کش
ز مشک ختن کلک مرود	عنان تافتن صاحبقران مالک رقاب بعد از فتح سیوسن بصوبی عیسا		چنین کرد آرایش روی و
که سرخیل گیتی ستانان تر	که سیلاب اندیشه در جوی	زمانی که بافتن خیار بود	از کفایت قصیر دل و شایسته
گره در دل چمن مباروی	جنیت کش آرد جنبجای	گدازد بر پیل ز بارگاه	در آمد جنبش این کارگاه
بگنجا بر آرد شورش نای	چرخ ظفر اختر افروخته	گرانش ز پایش موضع رکا	بر آمد بر ج شرف آفتاب
سبحم در اختر نظر خسته	رسانده برگردون طرافام	روان شد به سوسن مای	همه موج آن پیل لونیل
دم چرم گاود و دم گاودم	نوامی سیوسن در خشرگاه	ز نظاره آتچان لشکری	نما ز خرد زره در وری
بسیاری خلق جوش پاه	نداد آتچان مرکب سازانک	چو دیند سیواسیان انتقام	فرستاده اندر سوی شام
در اندک زمانی گرفتار جنگ	عنان تاب شد چینی لاج	شد آن ابرغند آتش فشان	چو گذشت از قصه خانان
که دارای صراطین صواب	ز بهند و ستان پیل راودمان	نداند مگر شرح و بیابان	که او هم غلامت جهم
که آن کم خرد و کس بی	وز و دشتن چشم یاری خفا	بد و مان بود حاه و لیسند	بسوزد جهان جوشد کین
ز بهسل اسبد و رنجی خفا	در گربار آتش رند ک	روان آتش را دگر از دما	فزان دیو باوش شام پرخ
خداوند اگر بخشد بر بیک	کنم و مبد غم و زولانش	همانا که اندیشه شامیش	کند ز بختی گمراهش
ز طوق و رکاب سبک	عنان غریت سو شامیت	بشام اندر افتادان ستخیز	گر کرد از پیشتر قلمت کرد
وزان مرز فرزند چوقاق	بر فروخت از آتش کینه	گروهی آواز سران پاه	کو اک و لیلان شنه اوه
شدش شعله ای پشانه	چو صبح فروزه پریش	چو زد و دود سرور کارگاه	علم بر کنار بستی حصار
شتابنده پیش دشمن	ازان دشت این کجاست	بسته بکند درش در تیر	فلک چو گردن خال بر
یکی قلعه دید که محکم	با پیش خندق فصلش ماه	زنده تا با هی شده متصل	زایوان و طاق کین محفل

بود برج و باروش کجین گنگ	سپدی برآورده از سنگ چنگ	حصاری کج رخ برین توان	سوی کنگرش کین نه در میان
حصاری کوهی بصر شکوه	کوه دید ز سنگ تاشید کوه	پلنگان آن کوه شیران بهد	ز پلکان کین تیز و نازک بهد
چنان سوده شش کنگر بزر	کرانجی بشکل کند کرد مهر	تخندق کنگرش بی شک	یکی در شری در شریا یکی
زد یوار هایش برآورده	ستاره چو دستا نظاره	ز پایانش توان بیالانگاه	که حد نظر نیست جز نیرا
ز پنهان در غیبت بی گرا	محیطی ست پیرا کین فضا	ز بی خندق آن حصا حین	که شد گاه بچرخش گادون
رسید از قعاشا که شورش	به پیکار آن قلعه آورد در	یکی مدبری مقابله نام بود	که نوبت زن والی شام بود
به مضبوطی قلعه از رفت	نگونا خردمند چو رفت	ز ناخردی او طغیان سپرد	ز بی آنچنان مرد نادان سپرد
بلندی آن قلعه داور فر	که اندازوش سرخشان در	ندانست کان به بلندی کوه	بود میش چرخ برین بی شک
چو شفقار بر صید کرد	چو بر آشیان صحره چو برین	پر گاه اصرار آسان برد	ز بالا و پایانش یکسان برد
چو صا جعفران از کین چشم	ب نظاره قلعه بکشا چشم	ز ناخردی از درون حصا	نگه دنگی سو شهمبار
بر آشفست از آن قهر بان	که از جرات کس نه بر بان	بفرمود تا قلعه را نی گنگ	نمانید قمتت برد از شک
یلان بی توقف بی گمان	شتابان شدند از یارین	پلنگان شیران کین جوی	بختجیر آن کوه کردند روی
غریو خروشدین کارزا	بر آمد برین لاجورد حصا	دهاده ز دندان و دوش و زنا	چو شرنده شیران کین
شد از آله سنگ دبارین	ز خون یلان به طرغ گیر	در شای آن شورش روی	که کردی بشه آسمان یاری
ز شیر او شهزاده رستم بید	باندیش از شر غم بید	آن شعل نیر پیوست شمع	به مشتری باز کردید جمع
بر پا چو پیوسته شده	از انش بی سرخ غیر خور	را طراف شیران خاص جوی	بختجیر آن قلعه کردند روی
پای کند نقب بقتند	ز زمین بگرم کورده و قند	باندک زمان به چو ز فلک	تیر چاشته تپی یک سیک
خوف چو گردید آن بر کوه	بیکیا گردان گردون شک	در آن آتش نقطه افروختند	وزان خصم را خانان و خند
باز حصار آتش کارزار	بر آتش نشسته عدو در	از آن آتش آن قوم در در	چو از آتش فروخ ابل عدو
هکشت آتش لفظه یزدان	فروخت از یک در حصا	بنفقا در خند بد یار و بام	وز ناخبر و نیت نام و نام
چون آن مند ابل قلعه خجل	از غتا رو کرد از خود خجل	کفتها ز گردون درخت	شک نیست بخت و خست

بدرگاه کیتی پناه آمدند
چو شزاده را دید شاه جهان
چو عاجز شود خصم شکی
سفر چو گشت آن جصابند
مقیمان آن کو بی شایند
معنی بیان نمسازن
بجان دوزن آتش که سوزد
سپید جهانگیر افکند
خبر شد از آن قصه و آن
که آمدند از طرف حلب
در آمد خلیل عرب حلب
و محض و حا و زافطایه
ز شامی نژادان نیزه گدا
متراش و اماندلی نیزه
باین کس که را بود و
نماند بدیگر ملوک از خیم
در اقلیم توران نیزه بخت
ز رویا چون گشت آتابند
بسی خاندانهای نو و کهن
همان بکه او مدد آید
باین جلد شاید این نیزه

بر امید غمگساده آمدند
که آمد شفیع گناه کسان
باز انتقام ست غمگسای
بدولت از انجا شاه برفت
بخیل غلامان خویش آمدند
گروهی خیل کا مددش طمع
گذشت از سر جریمه تمام
گزار تیغ بینی را فکند
عنان جلب شمشیر است
چو دیدند آیین فرخنده

توجه فرمودن آن سرور کامیاب
بمیز حلب بعد از گرفتن بنی و عشا

بر کشورستانی چنین آمد
که آمد خل در حوالی مصر
نمیداشتند ترک خیل عرب
وزان ماند خیل عرب در
زهر رز شیران بر باد
بهم جمع گشته هزاران
رساند این خبر بکمان را
نباشد باو داور و سر
قوی بود از فریدون و جم
نه چرخیران تاج بگرفت
شدند شربون اجلان
خشمش بر افتاد از پنج وین
همه بندگی آشکارا نیم
بصحرای دیگر شود زالدیزه
که شد را چون آمد بشین
فرستاد فرمان بسی تمام
شدان حاکم تنگنا و دق
ز کعبان از مدله و از کرک
همه جمع گشتند گردان
بر آرستند انجمن حلب
که ای سرور ازان می
بند آخری آسان صید است
گذارد چلن ترک پا در رکا
ز دست سلطان ایران
بسی پوشان عالی جنا
ستیزه باو باشد عقل و
درم رازناش طریقی هم
نه سلطان مصر و نه داری

شد از کمر مت شایسته
بگفتا چه گیریم از و انتقام
بسی بکه از عجز و بیبردی
از انکز بی داور و کام
نبادند سر خط بندیش
برویم در سجده یارکن
وزان سوز چشم آوی
بهی و عشا و بنیکین
بگردن کسان از چشم
که در کار رسیدن کین
رسند گردنشان بکین
پی کار کین جمله راه تمام
همه فرستاد ازان خیل
شمار ازمن این سخن باو داد
قیامت شکو بی می و بی
ندیده چو او دیگر و آفتاب
برون کرد و بیشتر و بخشن
شدند از تراش بخیل و
ز کینش سده ملک و افتاد
وزان خطبه را نیزه ای هم
ندادند سپهر را نیزه ای هم

<p>تواند جواد می چادر و زکا گردی که بودند و از خود زنگ و ز آهن نینداستوا بر روی عرب شهر عالم نراگر شود خانه تاراج به اگر در زبونی بود سودا</p>	<p>ولی همچو نیست در کازا سخن را به باز سچ کرد زرد بر ایشان کند تیر و شمشیر پسند اگر کوزک در کینست که باشی بون بکس و باج بود بهتر از بود نابود ما</p>	<p>کسانی که بودند از ایل شوش که خیل ترز همان نهند عرب انجم کرد و ترسک سخن باید از تیره و تیر کرد بمیدان غیرت سرافرازی حدیث تر تا شس سودی نوز</p>	<p>نهادند بر حسن اسخر کش به دیو و به دو توانا نهند ز روی مین تیرش نیک چرا بایست مکر و نوز کرد بسی خوشتر از خنجر و شمشیر بسی التماس نجحت می بود</p>
<p>بران ایشان یافت آفر نهد کار پرواز این دای که از کار عشاق صاحبان غسانا شب سوسوی مرز</p>	<p>محاربه کردن صاحبقران سپهر شام در نواحی حلب با گردنشان شام و رسیدن صبح دولت شامی ایشان</p>	<p>محماربه کردن صاحبقران سپهر شام در نواحی حلب با گردنشان شام و رسیدن صبح دولت شامی ایشان</p>	<p>که باشند در کار کین استوا بدینگونه زان کین آوری شد آسوده با آن سپاه</p>
<p>نخستند از این رام بود سپه سروان دیار عرب روان گشت از شام خندان را بدین خنک نیاخرام صف آرا می شد لشکر آرا میان بسته در کین شمشیر شدش تا جوشان جوش ابو خان قبل آرا شد برایشان گردونی نام قلب به شاه گیتی ناه صفها علمش سر بر ز</p>	<p>بشورش درآمد مختص ز آسودن آغاز و انجام سر پرده بیرون و دند کران حیره شد و دیو جاد بر آورده رخشده تیغ انعام بهین ای ارادی انبای زده در میان عطف و ان زهی آن نجسته آفتاب بنام آوری قبلش جاش شدند ز پی کا کین باور مر سر علم کرده خورشید ماه در خان دیو اکرین سر ز</p>	<p>در آمد به بر حلب رنج یقین شد چو ز ناله لشام بر و این انداز ملکین خوا سوم روز کین شمسوار سپهر و گر بار تورانی کامیاب دلیران مغفر سرفراخته همین به سوره کامکار یلمان شمس آن شیر و خنده جهان شاه جا کو بسیار لقبش شتابنده سلطان چو کوی شهنشاه و طلنگ پیشین صف دشمن از پیریل</p>	<p>بر آن بوم و بر آفاق که آمد بمیدان سپهر شام که نندد بر دجله کینه را بر افروخت آرا کین مهر گران کرد و ز پانی صرک اتماخ ز مغفر بر انداخته رقم زدمیران شناسد بایشان طلسمار فرج و ظفر بر محمود خان بر دل کین که دانست پشاش از دشمن سر کوه بر اقیار بسیار صفه است که تیان چیل</p>

بسی نوک ناز پولا دود
دم نای بر رفت چون گدا
دم نای میرد بهوش از دوا
دم نای وین نمودار و
وزان سوی گریختن غر
همه پهلوانان شامی نژاد
به تازی ستوان زین
برآورده ناخچی و ش
چو صفهای کین آوار
غمتین و لیان اگزیه
بدان آینه شیدر بنگان
شد هسینه صفی بنگان
ز بس خون زینهار و آن
سناهای گردان آینه
نهان گشت از خفی آن
اجل آمده از آسمان بنگان
ز خون گل شد جلوه گاه
پزیرفته بشیاد مردم
فاده هنر تران و آبان
نسوی بر افکار ابا بکر
سپاه عدد و ابشتی

بسی آتش افروز بیاد
دقش از آسمانها کشا
عدو را همی گشت شمع چراغ
علمها علامات روز و
عرب و اربستند عجیب
به مرد یکدور می ادد
بجلوه تذر و ان زیبا خرام
چراغ خرد را دم گشت
ورفته از هر طرف باشد
گرفتند یکسر کمانهاست
بجوشن نماند احتیاج کسی
ز بس ماند پیکان چو در
میان و وصف جوی آن
چو مرغان خوابان خوریز تر
مروت چو سیمغ و غاف
کمین کرد در گوشهای کلان
فرورفته اسپان در آن
کشاده شده گاه چل
ز اسپید هر طرف سگله
جهانید کوس چو تراز کلان
در اموت آیین و رسم گریز

نشتی پشت پیلان تند
خم روی بارتن پیل شد
یکی آتشین و جلوه موج
خم روی پیل گردون
زنده میتری مدوخته
بر اسپان تازی هر جلوه
دو لشکره میعاد گاه آید
ز سم ستوران بر دویا
ز هر دو طرف شور و خفتند
برآمد در رنگ کلان
ز پیکان چو فکله جوشن شده
بر آورد جنگ آوران نمود
سناها خوریز در کار شد
دران زرگه فتنه ش بلند
سمریزه پردلان سینه سوز
غبار سپه کله مهر و ماه
سم با دیان شده فرق
ز بس گشته افتاد ز خاک راه
روان کرده دریا خون مرد
بر آورد در زگران رابد
جهان شاه و سلطان

که گردد بد زایش و کینه
نسان چشم سیاه و سیاه
سو شایبان و سینه
خروشان چو رعد و آه
بر سم عرب لشکر آهسته
کلف نیر به چو مار و سحر
بخون بختن کینه آه آید
ز لرز آمد بر معاد گاه
هزار باره بر یکدگر تا خفتند
بغیرت فدا و خرد و کلان
چو کفکله فکله هر تن شده
بخور خن تیز از جانبین
ز خار سنان شست و کلان
که خمت نیامد بریر اگر کند
شده چاک شمشیر با تیر
زمین بر خم آسمان بسته
سرکشان مانده دزیر
شده عرصه زرگه قلبها
شاور در آنگاه نرنگ
بر آورد مغر سر از زنگوش
نسوی بر افکار و آیین

نظم ناسر

ز جابا و پامان بگریختند	نخون خاک میدان بگریختند	مخالف نیاورده تا سبب تن	بر یکبار آورده و در گریخت
دیران هم از قلبی سپا	رواند تو سنج اورگا	نهادند ترکان اعرابی	همه نیشتم و همه جنگجوی
یلان عرب خسته و خون	ز شمشیر ترکان جگر چاک	بره برتن مرد خون ریخته	چو غمبال گرد فاعیت
نه در زیر پاشان مروفت	چو ماران مرده نه مهره نهم	شده گرد بالش سپه پاشان	لصد درد و غم زیر سر پاشان
دیران شامی بهر درک	بحسرت بختند بر نطق خاک	هر نیت کنان بر شتابند	غنا نصاب یکبار بر بختند
گریزان شد خرساه و عز	سر بر جگر نشسته و شکلب	عرب در گریز از چنان تخمیز	چو خاشاک از موج سلاطین
ازان شو شامان تیرک	معاد ت گریزان چنان تیرک	هم در شده خیل ابل حلب	ازان قوم را و گرد و دبه
گریزان شده و در کشت و	شده سرنگون افش و نشان	بجستن عرب طایفه جازه دون	جازه دونانی جازه دون
ز اهل حلب آفکشته شد	که از کشته هر سو و صد پشته	ز خیل عرب عید و صد	تلف شد شمشیر زهر بار
شدند آنهم کشته و دیگر	چه پر دل چه بد دل چه پخته	ز هنگامه اعرابی حق و	بروجست تیز رفتی هوا
خبر و سوسی و شقی از	را سبب آن فتنه کشاد	که از موج آن تیز رویا	بجز من کسی نماند بر د
چو آمد بسوی دمشق آن خیر	شد از بیم آن بوم زیر و ز	سران عرب بختن باختند	به تدبیر آن کار پر د
و شد در جی سلطان	که ای برترین تاجداران مصر	ز سوسی عجم فتنه خاسته	که از هیبتش آسمان کا سته
بلک حلب نه و کشته شد	نماشای شهر و شمشیر	ز بید مردم کمان بخل	بر اقا و بسیار مردم کل
کریم تو آبی درین کارگاه	که بندی بران سیل غنده	بهر شاه باشاه هم نیت	بدریا بحر کوه هم نیت
ندارد تا شهبان چاکران	ز خورشید برهم خورشید خرا	تو آری مگر تاب آور	بیدان تو باشی هم آور
چو یار بود و گرگ زنده	که بهر لوزند شیخ و خنده	چه قوت بود باشه کا چه	که با بختیش ز آید بخت
چو دریای عمان آرد جزو	خروشدین سبیل ناید گوس	چو بشنید دارای مصرین	شد ز جامه پیشش تلخ کام
سران عرب طایفه بختن	ز روح لالی جواهر فشانند	که ای بوشمنان می خرقان	شنیدید حال قحطان شام
از قاقول ست و غار کجی	نه شهری دران مانده لشکر	ز مشرق زمین آفتاب نو	با اینک مغربش تیز و
بهر جا رسد خیل بپایند	نه پویند و مانده نه رویند	مراد بر سر فرسودای او	هوای تماشای بچای او

رسوایان را قلم مغربین	شتابان شد از یار یارین	از ضربت یمن لشکری گردان	که نتوان شمشیر برادران
بیار است ساه صحرای	سپاهی که نتوان بسوی شکار	اساس و تخیل بر دین حسا	ز خود زرنه و دوزین گاه
ز اسبان باز و چون قطا	فزون از شمار دیوانه قیاس	ستورایشان حله زین لعل	رکاب ایران صعل
سپاهی آراست مصری	رفقش صاحبقران گردون غلام به شمشیر	که رفت اسوار اسکنان	که با او سپهر برین عشق
وز او در آسایش دوش	ملک شام و گرفت بلبل و قانع از او ایتام	موزه چنین شب و آتش	به پای دوش آتش و دغا
رقم سج این عالم را پسند	کردن با فرخ نافرین و گریختن آن بد	برگشته روز از پیش آن سپاه طغر غرور	بزرگین از سنگ تاسا
که چون از حلقه تر افروز	شد آشوب شور برین زمان	روانش از آب گشت شردمان	که بر دوشش از شمشیر گاه
سحابی باندازه آسمان	سجود شد از نصیب آن	سواران لشکر کوش تیز	در انجا زده کوس باغی گری
در آشنای چار قلعه گر	حصاری چرخ برین ستوا	گردی عقل و کربا	ز راه طاعت و نماند
ما را اگر افتد و ماندن حصار	زمین حمادین سر بهای	حصاری نه بران بگویند	بود در شمشیر آراستام
پیر از سار چرخ گشت	گذاشت از سحر چرخ آن مجرب	چو دشمن به سینه تیر گاه	که آخر کوی کند کاش
عطا بخش صاحبقران مان	طریق نیکو یان کوی بود	بشمن کوی کین ای کش	سوی جملین کین کین تیر
بدی ابدی خوی خوی بود	شد آسوده آن لشکر چینه	از انجا چو سلطان گریخت	سوی بعد کین اند کرون
دران خوش و امن و آسایش	رسیدند جای فرخندگی	چو از آن فتح شد و خوار	که از خیل نام و از آن صد هزار
میکمان جنم از ره بندگی	زن مردش آغلا کم پیر	وزان پس فرمود آن کاه	سوی جنگ با و نیزه و رعد
شد آن فتح جریب نوحه	شتابان شوند از راه نظام	بران پر دلاش شهر ملک	بسوی مشق آن کین کین
بسوی مشق از راه ایتام	سور و فتنه نوح بر دین	بر آورد رسم زیارت بجا	ولاور نهنگان و فرزند
وز انجار و انگشت چرخ	صف آراشی از کین کین	قراول و دلاوران	که قربان کانه از کین
بگردش آن سپاه گران	شتابان بران میدان	کشیدند جنگ و دلاور	از سحر فرس نعل و نعل
با جنگ و دشمنان	دل از جان تن و دل	نکته دران سخت چینه	

مدان حال شهزاده ترم چو
گروهی سواران قتل
غضبناک تر کاخ چرخ گدا
شدن تر تاش بر کمر کوب
وگر روز شاه سعادت عظام
کرامت الی مصر ازین بایشتر
حکایت بجای سید زقیفه
بغالب کسی گرسنه کسی
که بر تریار شو و کینه ساز
چو پیلو زنده شیشه بودا
چرا مرد عاقل تنید جهان
کند حمله چون از سر کشتن
سرارای از روی انکاسم
نخواهم که منرنگار است
بنیدیش از آن روز و روی
صف لشکر و جلد کینه
ازان قیمتی گوهر پسند
فرستاد فوجی اعیان شاه
گراز حرم ما بگذر و شهباز
ده شاه گردن کاران
برایشان ملاحظه شد باز

بیدار قفلا بپایان دلیر
که پیش آمدند سپاه عرب
گرفتند و کشتند ایشان
ز اهل حلب شاه فرمود زود
بسوی نرج و الی مصر و
مزن بر تن عالمی نیست
که لستم قصد تو شمشیر
شو دران تنیر شهباز
معلق زن آینه سیلی باز
بر آرد خود از پنج فریاد
که آخر شود عاخر دشمنان
کجا آورد و چرخ بچاره تا
خیالم بخیر حست شام
ز سن در خرابی شود و تا
و شمر در آید بر نرنگین
خرابیت آیین درین
چو کوش فرج کشت و فزاید
بر بابو شاه سعادت عظام
هم چاکر انیم فرمان گدا
پس از پنج روز و کزین
بر تشریفهاشان مهر و کرد

عد و را بنیر وی بازوی کین
زمینان نهادند رود گریز
گروهی که گردنشان دیگر
که بجهر سیاست خستند
فرستاد و انای خجبه
بجای رساندی نسود و کفایت
ستیزه کند عالمی از آب
گرا هو سه شیر آید دلیر
ستیزه کند گربصر چراغ
اگر بر درفش آویشتن
گوزنیکه کین با لنگه آورد
ازان آورم این در ابکار
که اینجا بسی لبس با و ده
و گردن جوفیق این دایک
شوم در خرابیش لیختن
در اندم که دریا شود موج
بیطیر قاصد گردانیده
کرای عالم اگر اگن کرده
پس انگاه ما ایم آن دستان
رسد آتش با بپایان نیار
فرستاد و شان و شاد و کام

شکستند و هم بسیار کین
چو دیدند کین و در کین
رساندند زنده پای سپهر
ز سر با مندره بر افروختند
خردمند سپهری جهان بد
که بر بادش بشتی ملک شام
طریق ستیزه بود و کفایت
بر آرد و پیلوی خود کاشیم
برون آردش مرگ و در
کین هم خود از زنده شیشه
مسوخیش را بر سر گدا آورد
که رحم او دم تو و این با
بسی اولیا نیستند و ده
که هم بر بحر حیرت گرد خاک
زهم در رود و سپهر این با
به گفت معلم کفر و قرار
صبح شهنشه مهر کینه شد
خجشای اگر ماتبه کرده ام
پس چیم و از ره رستان
بر بابو سلطان عاجز و ده
صبح جوانان فاشام

نظم شده

دگر روز کین عا شش ز چهر	ز آرزو ز دل آتش اندر	نهران شب اشک شبنم بخت	سرکش تاره بر غم بخت
بدولت فرید و چون شید	از آنجا سوسو غم آل و ریل	که تا گرد آن منزل لیدر	نشینم پی شاه گرد وین
بخشش در اندر چو یکسر	نهان گشت در گردن خورشید	گاه برده خواهر یهوده را	که از و هم جنبه لشکر جا
بروان آمد یک شریان	که بنده در کار میدان	ز دولت چو گرد و سر کبی	ز بنید دگر روز کار بی
سر اسر خطا یاد اندیش	بهر کار بر پا خورشید	از آن کس که دولت گریز	بر و فکر و اندیشه آن بود
کسی را که ز بخت دولت	نتیجه بود فکر نیکو ش	ز دروازها شورش انگیزند	سوار و پیاده برون بخیزند
چو سحر و طعش کیش	برون بخیزند از پی کار	برون از عدد و بر و ش	چو رنگ بیابان و درخت
دو دیده ز دروازها فتنه گر	چو از چشم عشاق خون جگر	نیسان شد ازیزه صحرایش	در آن فیتان کرده شغل
ز بس شامیاز برون دوا	بمیلان نهان که خون دوا	از آن فتنه عام حقر	چو آگاه شد گشت حرق
چنین دوا و فاش داد	که احوال افعال در پیش	به بنده سدی آن ش	که آن سگ در بند لنگر
بتجیل آهین تنان	فرو آمد ز ستور اوج	بیک لخته گردان شکوه	کشیدند پیشندی چو کوه
بر نچاه کس شاه صاف	بر آمد ز تللی کاران	به ستور عادت کارنا	گرا نیده شد خسته سوار
ز بعد نماز آنکه آمد	در آورید در کاب	چو عشاق میل نالید	چو خیابان جولان بی پای
بر اسپان صنوبر قان	چو بار صند بر سر خود	در آهنگ تاراج جانهار	چو زلف خم اندر خم گر
شده نیر با شمع زخم	سر شمع را شعله الی	ز هر سو فرق دکن شان	پرا رفته چون کل و ش
بفرمود از آن پس که	بمیلان و ناز سر ایتام	ز قلب سپاه و پیر و پیا	بمیلان شتابان از آن
دولشکو چو چشمه گر	شده که و دریا به کینه	چو البرز کو بی سر لیک	چو قلم کی به کینه
در اندر هر جانبی صند	کمان مشقی و چاچی بکار	فرو رخت پیکان جبار	در خشد چون تیغ
بگلیا نگ گوش صلابت	اجل الهی داد هر دم	ز خون تنان شوت و لاله	ز خون شته های ستون
سپاهای گلگون و صفا	چمنها و گلها می آن آستین	سیه گشت عالم ز دود سپاه	گرفته بر تان مهر و ماه
سر تعیای ز افشان شده	بمیلان سر بر افشان شده	تن هر روز بر رخا نه	چو ز نور پیکان از آن جا

ظفر نامه با

ظفر نامه با

جانشاه و شهراده سلطان
 محمود خان نیشین سلطان
 چو آتش دلیان آهین قبا
 سر نیزه شان جهان پرچ
 فرورفت در موج دری
 ز سولی هراول بر ایخته
 بشورش در آند زمان
 ز بچکان مشک شده سنبها
 شده خون گردان سبیل
 یکی را دافا دانه کلاه
 نبود دی میان سر خود و ق
 ز ترکش کمر کا هر دانه
 ازان تملکه شامی ناپند
 کشانیده این حصا بلند
 که صاحبقران سحر قشام
 بورانی شام جنبش کن
 هم از گرده چا بکان سر
 چو مجلس تهنیت زنا محرم
 که ای ناداران مصری و
 خند و اجبست از بایچ
 که ز بهنگام فیروزی

بجرات چو شیر قیوت چو
 ز دنبالان اگر و یلا
 جهان سوز بر پشت آهوا
 زوالای دل آتش افروخته
 ز شامی و مصری بی بدیع
 بشامی نژادان سخن شنید
 بخنبد قلب و سیار و
 کشاده ره رفتن کینها
 روان گشت بر چار و دو
 و اگر اسرافا در خاک
 که در خون دران نملکه بود
 عخابان پروبال آند

جهان دزد جاسک خبرا
 دو اند ند تو سن بدی چو برق
 کشیدند تیغ دور و ازین
 علم کشت شمشیر با کتیبه
 سو نجاک لیر بها در زار
 شده بر فلک یوران گرد
 نهادند و سویی میدان
 کمانها ز افشان چو کشت
 ز ترکان جنگ آغوش
 یکی را لقا در در آمد بس
 اناغده چو مرغان بسبل شده
 نه پروا پدر از مرگ کسیر

گر بختن سرخ مصر از بد
 صاحبقران و تسلط صاحبقران در غین
 نشاط و کامرانی

بیانگ کور که غنیش کن
 بمیدان نهادند کیو
 کهر بخت در دامن جهان
 ندایم طاقت این شکوه
 ندید کسی از دمای چنین
 که در وی صد امید بهر دست

فرود آمدن شکرلی شام
 ستیزه داری مصری
 پیران امانا دل شمشیر
 سپه در زمین نیست چنین
 گریزانگی گرچه عار آور
 ز جنگی که پایت در آید

هم آورد دگلگون و شمشیر
 در آهین چو شمشیر برنده
 بقصد سرانده ز می شامیان
 ز سر ما گشت کب شمشیر
 بفوج سواران پنهانی او
 چه یاد و سر سردان گرد
 بریدند امید از جهان
 نهان در شفق هر طرف
 گریزان شد آفریبا
 ز پشت لقا و قاتلان
 پراز خون شمشیر قاتل شده
 پس راهم زیاده رفتند
 بصدد جلد خود را بشهر او
 بدیسان کند خنجر
 که بست بر کین و آلی شام
 بگرد و شق از پی کارزار
 بنرسیداران کثرت بی قیا
 کشاد از سر قهقار بلند
 فرود برین لشکر آسمان
 ز عار امان خود همتی شست
 صلاحات گریختن بجنگ

<p>گریز بهنگام قزاقی از آن قند جان بهر کرم جازه مسو مصر کرد چنین دوا فراموشی شد آن شهر ایشاع و شماره زگر سپه و نقاب دم میج کین شقی آفتاب ز تقصیر اعدا خواه آمدند بخصیل آن این بختند سزای خود شدش نکشام بتجمل میرفت بجایگاه بیاراست مجلس بهنگام</p>	<p>ستیزه نیر جاز دیوانگی وزان بهم شمشیر و کرم گرفتند پیش پایاه گریز بغزده شیران خنجر شد از روشنی شمشیر و زشت شمشیر اوج شمشیر ز دریا برآورد و چون عجب پایمند گمان به پناه آمدند ز قتل و ز تاریخ الان رفتند بزرگش در امانم بیایع و لا ویز و بارگاه ز ساقی گلچهره و رود</p>	<p>گریزی که اندر وی کشید بکآن محوئی که بهر گشت شد اگر خدایکیانی کلاه که دنبال آن خیم خروید در آن شب سر سنان گری چنان هدم آن بیابان بود رسیدند سوات و عیان بگردن گرفتند یا ران خطیبان اطراف ملک پرداخت کار و بار دان بخش موافق و ز قتل بر فروخت خرگاه</p>	<p>نکو تر جنبگی که از حاجت اذان بکه آمد روان باز که تخم بیرون شد از صیغه شاید شیران آب و شکار شد بهر روز قیامت شب کرد در خیالش ندید کرد بدرگاه خاقان جم ششام که بایستد امان از نرنگ ز القاب و تاز و کرد و بغرم عجم نیند و سوز فراغت بعشرت نشسته و بعشرت بسیر و آن ماه را که در بر پرورده جلالت چو آب خضر زنده دار و چنین بست زنا قندین برآمد بر او رنگ کین</p>
<p>که چون نیلگون بر درون بکشو کشایان فرخنده گره در چین شمشیر با اطراف لشکر و کم و رسید اینچنین بهر مزبور بقصر نشسته در گمنام</p>	<p>علم بر برد و امن کو بهار برار است بهنگام و دلکش پراز کین پوش و درون قیامت آن مزد و بوم و ز دایمی شش و از شش شد آن محسن آن یا چنین</p>	<p>ترخان نیروی محبت و زنا ساز کاری و امانی و چنین حکم شد که زیارین منو کف کشور و م مشاهیر آن برخی آیین آریان آوری آن زبان</p>	<p>که آلوده بودی و گشتن بوم که لشکر از زبان چو افع کمان گیر و بوم که بودند فرستاده روزگاه بعقل و خرد بر تاز و دیگر</p>

برسم نصیحت بخت در اسب
نخواهم جز دولت از خدا
قوی و ولتی که سرفراز
بود قدرت تابع او را
ز فرمان دهان گنج گوشت
درین کار لطف ازل یار او
سکندر بیزیرت شد شاه
نباشد حدیث تراوی
خصومت آن فتنه صلا
چه نیکو حدیث است
دعای ست در کاین ابریز
رقسم از او ناموزنا
شود نامه خسار کین اتفاقا
پادشاهش او نیز احسان کند
بر اشفت قصه از آن لشکری
ز اسباب جنگ چه کم دیده
بر روی چه دید ستارم
اگر لشکر او مست البرز کوه
و گرسا عدو پنج شش است
ز دولت بود گرسا و غیر
برآرم گرسنج کین از غدا

او اگر در صورت التماس
نذاریم غیر از دست هیچ جای
هوس کرده اراکی این یاد
بکام دلش که پیش آمد
بغضی بر بعضی فکر گرفت
ز جای که تیز باز راست
تر شد بشیر صاحب کلاه
نویسند نوشته از حدی
ندیده کسی در زنا غش فلان
که فرمود دانی این کینه
بر سوی دیگر گرستیز
که بیرون نیاید هر خانه
میان تو و خصم که در حجاب
ز تو هر چه بیند نتوان کند
وزان تلخ گفتن ترش کرد
که در صورت صلح چیده
چگونه مرغان عالم را
بود خیل مانیر دریا شکوه
را تیز بازوی و مین ستی
سرسبز دولت تنهی تیز
سپه قلعه آسمان بخلا

کرای برتر از خرد و ان چای
ترا بند بگامیستم تا زنده بمانم
سری دار و از دولت آرا
به هر کار مشکل که آید آورد
بدرگاه او دولت سوار و نا
تراز سگ در دزدی
حکایات بکنم از فتنه
گرش کار رنگ آید و دو
کسی که ز فرمان او کشته
میفکن به پنج صلح سنگ
برافسون این اثر دانی
دران نامه بر نام تو مان بمان
گر از روی انصاف و شکی
نکویی بهر سبب کار آوی
که ای بوشمنان و می ترا
گر آورده و لشکری شمار
برسم کنون گرسا بخش
و گرسا شمشیر و آبدار
و گرسا محسن بر دجانب کس
گر او را بود نام ظل آرد
اگر بشود صیتم از سیاه

طیلس تو با و کبان و بیا
وزین بندگی تیز نازنه هم
میسرشد هر چه را خسته
با سانی از آن بجای آید
و گرسا دهر و گرسا ای کلاه
فریاد است از آن گنج حکمی
همانا که او ساز فریاد
کند از آسمان آتش راوی
با و چرخ خط خط کشد
در آشتی کوبان جنگ
غنیست بود گرسا هم آن
بیاری طلب کین و آوی
تواضع کنان انقیاد شکی
نکویی از و در شکار آوی
سهل است تا برین طایفه
را تیز فلکی بودی کنار
در چون تو ام سر فروختن
بود خود و خندان استرا
را تیز افسون بود گفتن
سراسر از آن پر بود و کلاه
برآرد سراسر خاک تو این خنود

چو برستم آرم بایران کین
صف لشکرم روز رزم تو
مزاوار افسر نباشد سری
کنم چون خودی اگر میری
بیا مطربا ز کنجیک
ز درم اندکیا جدا کن مرا
نگارنده داستان کین
که چون گشت فور و کوفتی
علمای سیره چمن شد بلند
یل نایب بر قلندار تو
ز قوس قزح دیدی صبا
شدار تیر باران ره تو
شیر خورشید آتش من
بفرمود تا سواران کلاه
بجسید چون آن پاهای
چو بر سر صدر و دم ز بارگاه
نواخته و کاغذ و خاسته
آب ز القاب و ساین
ندام تنهای آن مزد و بوم
به کار گوینم یاریش
مرا احتیاجی نباشد بوم

ز رسم نهان تر شود دین
زند طعنه برسد کندی
که گنج در و سجده و بگری
دگر کی توان عوی خسری
نامه نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قلعه کماخ و الماس
کشتن قراویسف ترکمان و آشفته
قیصر و جواب دادن نسجهای پریشان بروم
توجه نمودن صاحبقران و فتح کماخ بدست
شاهزاده محمد سلطان
کما تبار عذار پی کارزار
نهان کرد سر زیر خود جبار
نشرین شد تخته گاه حمل
به بند محمل آهنگ راه
بمزد گیتی کران تا کران
شد آراستار گاهیش گاه
که باز در مجلس مرا آرد
ز شاهان در انش و متار
به معانی قیصر آیم بروم
بجیح و به شکر مدد گایش
به از و دم دارم بی مزد و بوم

چو باید دم کرانیم کشا
نخست از سرم باید فشا
هنوزش ندانسته روز فشا
به بستند لب پند گویند
نام نوشتن صاحبقران
ثانی و طلب کردن قلعه کماخ و الماس
کشتن قراویسف ترکمان و آشفته
قیصر و جواب دادن نسجهای پریشان بروم
توجه نمودن صاحبقران و فتح کماخ بدست
شاهزاده محمد سلطان
شدار تیغ خشان جزیر بر
تفکباتی اند بهم در شکست
چنین خواست سلطان
فداز قراماغ کوین رسل
همی کرد منزل بهر مزد و بوم
برآمد بر او رنگ فرمان
که از سر بقیصر ز روی نیما
کدامی و وحه خاندان کین
به بخواه اگر کار سازی کند
به او بهر دنیا مرا جانش
ز در و نهنگم محیطی است پر

رو و همچو کسری هنوز آن باد
که تا در کلاش توان بر نهاد
به بی قوتی چون توان عدا
نصیحت بقیصر نشد سود
بنجه در آران خوش شنگ
به بیگانگان نشان مرا
به بیگانه آراست بروین
شب تار و میاه گردید روز
مزن شدن چو بجا از بند
برایان چو پند گریختن
در دشت مهر و خون سلاخ
چهار قوی خجرا فرق و دست
که ساز و دل همچو خوشی جا
علم بسته بر کوته پیل
به استگی تاجیه روم
ز فرمان دهان کرده عالم
کن آریسته نامه اول
نه گوشن عاقله سخن
که میانه همان نوازی کند
بویرانه روم آهنگ نیست
ای کین ننگ از پی مهر

فرایدم افسر شایست
 بود مهره اش کعبین را
 نخواهم که دار السلام
 گرا این کینه گر شکر شیا
 سخن بشنوا ز گفت پر شیخ
 قزاق و سفیان و زان پسند
 به کارش آزار برود
 که تا روم پانیده ماند تو
 زبانی سخنها در آموختش
 رسانید آفرغ نامه سان
 شدن شعله قهر در چو آفتاب
 غیورانه بشکوه لب و آواز
 شدش عرصه شتی حاجی
 بر آید مکان کردم دشمنی
 زیوانان من لشکری بود
 که از صولت دوست بگو
 طلب کرد از ان رفیقا
 که ای سایه ذات یزدان که
 سین و یار توفیق و ظفر
 گرفتم کنون بهم هم
 بر آنگ چنگ منفری ای

هنک گم کند طعمه است
 دهن پرش از غی ریگ یا
 بهم در و دامن این جوم
 گذر آورد و جانب آن یا
 باین با جبر پیش ازین و شیخ
 که بر حاجیان را و حج کردند
 برین کس نه جای ترحم بود
 چنان ملک و خنده ماند
 چراغ بلاغت بر آفرینش
 رسالت بقیصر پادشاه
 بر فروختش چهره چون آفتاب
 به گفتار بی صدف و صفا
 فی مجلس صلح شد بجای
 در جنگ زدنی در شتی
 که رفت آسمان سنجید
 فروخت از خرج و آرم شکوه
 کشاد انگی در عیاده
 چهار اگر ارمی قمت جان پاک
 میر ملک قدر و غفور
 نشد حرص اعلی گم بریت کم
 رسیدم من انیک که چنان

بود نیرام فعی کینه کش
 بهر جا که نزل کند این سها
 که اعلای دین شاد کام کند
 شود ملک تاج و مردم
 بخدام ماده کلیه کاخ
 نذر داز و ایمنی پیچم
 به تیغ سیاست خاشاک
 جهان دید هست و زان
 سهو ملک پیش و ستاد
 چو گردید و اما رسالت گرا
 زمانی شد از غصه ایشنا
 غنا تاب شد از زلفی
 طریق ملا شد شتلم
 شد اندیشه فرسای کار
 بهم ای اصفان نجوم
 شتابان شد آن آسمان
 که از مارسل فصاحت
 شمان جهان پناه توان
 ز تخت زمین را چندی کند
 چو مینی کنون عازم میان
 بکوشیم هر دو تیغ و سنان

که هم مهره بهم زهر دار بود
 نبرد در آن تا و استاده
 بخیر و دهن کینه گاهی کند
 و ابی چنان از گریه کن
 بکن تنگ خود جهان
 بهر کا هست و در سپهر
 آتست بر خود زنده ایش
 که با گرگ گفتی حدیث سبنا
 که از با بقیصران این بود
 به تعلیم و تقی آن آموزگار
 ال قصه شتی کرد پاک
 طریق سلامت فتنش یا
 خم آده صلح رو بنده خم
 آرا این خیل و دم و
 به فونی پروان آید لاری
 چو شیر به سوی آهو گله
 سلامی صا جقرانی سنا
 به خاک پویان از تواند
 به حاجت فلک بلند کن
 به قصد تو هم سبب رو
 نه پیچم از کار سیدان

فلس آتشین تر ز بسوم	فرستاده اند از قصای هم	اگر گردن آرنج پستم کند	برینیم تا آسمان لب بند
که افتاد از آن به جهان دل	ز روی سانسید چندان گله	نبانی چو شمشیر فراسیا	لبی از شکایت یک از زیناب
که پزیرد برید چهل قند	فلک گریه میگردان خند	نمودی ز درج و درین دود	تسم کنان آن حکایت تر
ولی باطنش بود از آن خروش	اگر ظاهرش منودی ز جوش	در و ن بچو خارا و چون گنج	در اندیشه کار صاحب سیر
که بر آسمان شاخ طوبیست	بروم چنان آتشی بر فروخت	فرو ریخت از برنج گردنجی	بسیان بست ترک قیامت بجم
که بواج شد موج آفتاب	سرمه و مرفت آن محط	که نتوان نشان زد به محط	چنان شعله برزد چرخ بسط
ریش بر یکی سهلین سنگ	نهاده فلک نام از آه	یکی قلعه بود بر تخت کوه	گذرگاه آه خیل گردون
ز حل سنگ عدو و یگان	از آن قلعه نزلت آسمان	بر اوج فلک سایه بر جاش	ندیده ملک پای بر جاش
نیکس ابران بست خمر گدا	محیط فلک خندق آن حصا	بگردد که دیدش بر سهر	چو بستند بالاسر و مهر
که پوز بزرگ جهان گیر بود	دلیری نسا شبنم بی بود	در آن هر طرف کین و لیل	دش بست بر روی جعفر
همه کوب و دریا ن بود	بر اولاد صاحبقران شاه بود	نژاده ز مادر چاو و دیگری	ندیده جهان همچو او سروری
که روی آوردم با حصا کاه	چنین آمد و دارم عیش کا	بدرگاه تو آسمان از اینا	بجیش چنین گفت کای فر
به ویرانی قلعه مشهور داد	خدیوش به آن کار و تودا	نه ویران که با خاک یکسان کنم	بانک ز مایش ویران کنم
سر از نرسب جوی و نا جوی	همه شیر و دران بهرم خوی	چو سجد کوی به دریا پیل	سو قلعه برد از نیلان خیل
ابا بکر خان بود و سلطان	ز شترادگان از زینب دین	با دوا و لشکر بی کران	وزان پس فرستاد جهان
جهان شاه جاکویش گیر	ز نام آوران کس نبود ظم	از وزنه شده نام کنی	برایشان کند که در سرد
بر روی شهزاده نامدار	چو پیوست آن خیل غم شام	بسیان بست بهر هوایش	برند قیجاده بهر پیش
به ویرانی قلعه کردند	هزاران جنگ آنما جوی	چو رسته دو تو شد دگر گنجد	عدا بهر شدن لشکر بی حد
گذشت از تریا در خاک	فرد که قنداز و سوکوس	فلز نهیونان با موم نورد	سر سرد و لیران روز نبرد
عنان شب تا آمد بدست	چو شمع شبتان گزشت	سکون و قرار از جهان گشتم	ز فرغی و دم گاه و دم
زبیدار کس بود جز کوا	در آن میر و شمع غیرت زلف یار	سپه سالان گران شد ز نو	فروست خورشید کین

طغرل نامش

بفرمود شهنشاه را که
 برانداختند آن شهر را
 مخالف شد آگاه از آن
 خروش داده گشته
 زمین گشت با آسمان
 فشر دند تار و زار درضا
 جهان را بشیر زینام
 که در بر نستاند از آن
 دویدند بالا کرد و با گروه
 یلان ابا بکر سلطان
 بکوشید از آن پر دلاش
 سپر با نیت خند ابل و
 شدن بگلنگر گشت
 نوید طغفران کرده است
 شدن سنگلاخ صلاحت
 چو اطراف آن قلعه نیک
 بیاساقی آن مجلس فرو
 بمن ده که محسور و
 خبر دودانای بسیار
 که صاحبقران صلابت
 خبر که آید از روی سخن

مگردان جنگ آور نامدار
 بسرمای یار کرد و نبد
 برآمد به کیمیا از نشان
 سرسپهر گشتند از آن
 که بارید سنگ و ران
 مگردان بشیر کین و غلا
 و را آورد زینکیش تمام
 در آرد خنجر بر ج و
 بروی کمر با چو خنجر کوه
 غلبه بر آن قلعه کردند
 در آن خانه کرد از همه
 چو کردند ترکان توران
 بصوت خوش شاد و باد بل
 چو آمد خبر و خدیو برگ
 برین قدوشن چو شایع
 بدست طهرین سپهر و کشید
 رسیدن المپی قیصر و سانی
 فتنه انگیز با شور و شوق
 نصرت قهرین و میدان
 چو بر دشت شکور و بارگاه
 بود از حد المله من فزون

که از زیسمان نه با نداشتند
 چو بر دبا نخواستند پای
 فروخت از بر جهانگیر
 کس را محالی که بسند
 دیران توران نگشتند باز
 چو شاه جنگی گردون نور
 بفرمود شهنشاه که بنده
 سو قلعه از هر طرف ناختند
 گشتند آن چاکان سهو
 همان شاه جا که چو غنچه
 چو شد پست آن آینه
 بکاران دیران همان
 در قلعه شهنشاه چون باز
 بنظر آن حصا بلبند
 در کار خیل تار و شتر
 و با نجا دوان شد شکایت
 رسیدن المپی قیصر و سانی
 فتنه انگیز با شور و شوق
 نصرت قهرین و میدان
 چو بر دشت شکور و بارگاه
 بود از حد المله من فزون

بران بازم ازین زیسمان
 دلاور و دیران زرم از با
 گذشت از شریاض فیض
 زیلان بالا بالا
 از آن شعله ز آتش جنگ
 علم در بر این قلعه لاخ
 بچوشتن قبا یان و کلاه
 ز اطراف آن سوی نهاد
 همه چو در خنجر کنگره
 بروی نصیاش آمد لیر
 بر آمد غریو بکیر و تیر
 بزار تی و خنجر و تیر
 یلان با بکله و سوار از کرد
 غناتاب شد خنجر و تیر
 شد از قلع خالیش و خنجر
 طغفر در عیان شد ترش و تیر
 که با شگل سرخ در راه دی
 برافروز از آن نور دل سیر
 جهان دیده خنجر و تیر
 خبر از سانی از آن نور
 در فرزند از عین کلاه

چو خواه قضا سر نکوست کند	بکودارد بر سمنوت کند	کسی که بر پشت رویی	نه کرد و نصیبش بجز نگرایی
چو از دولت نیایا یافتا	دران بارگاه سپهر قد	میترشدش دولت خاکبو	ز خاکی که باشد برافس
بزانو درآمد دران پیشگاه	که کس را نه بودی از این راه	چو پیغام قصیر هر عذر داشت	ز بازای عرض آن سخت
فریادهای فرجام و	که آن بجز داده بود و خور	راشت صاحبقران	که از قصیرش آن غوغای
چنان با کس بزرگوئی و	که شد آب از تف قهرش موم	بغیر دماند شیرین	از بان بکشت از سر کین
که عیب از عیب و نیکی	نمیداشت این کار آن نیکی	ترا آتخان شتمی در عدا	که بر دشتندی از آن
بفرمود آنکار که تا مبر	که یکسر بر پشت خود وزر	بهر غرق خفان و جوشند	نهان به آتش بر شیند
جنیت بچو لان که از تیر	که گردون بنیاد استنیر	دلیران مهر کار پر خستند	سروتن خود وزر سا
جهانند ز جوش از تیر میخ	دزان شعله تر خنده میخ	یکی ظلم آهن آید بر میخ	نهنگان همان جلوه میخ
مهر پیل دران آهن	به از دما پیکر شیردل	فرار ستوان گردون	چو بر خروشان بی لای کوه
یکی از پی فرق خشم در	که مرکز گران سنگی کشته	دگر یک علم کرده شمشیر	برون کرده دست ظفر
کیانی کار یکی کرده	که این جبهه تنگ ای زره	کشتا دینی تارکان میخ	یکی نامه فتح بر منبری
نمودند گردان بی استقام	که آن کار کردن بسجی تمام	فرازی کی پشت صاحبقران	بر افراخت چرخ سعادت
سیدند گردان گردا گرد	در این تفرقه دم کوه	سر بر گردی خود آمدی	چو نزدیک آن مهر جود آمدی
آیین جنگیز از فزوده	کشته اش بهی همتان صد	پس از رسم آیین فرمازی	کشتا دینی تان در شنگی
که ای سبای کردگار جهان	که در کسری بهتر جهان	ترا پای قد پانید باد	سپهر بریت کمین بنه باد
بیایم که هر دو گویا	که اویم از فرق ایشان در رخ	کنیم از شخافند و خنجر	سبک سر و تیر سبک
برانیم که بجه در گیت	که امر و بازیم سر همت	ز بهی آن سر و طرغان فی	که گرد طیفل چو تو سر
چو دیدی حدیوان سپهر	بدید می چشم ضایع	که داری ای پر دلان و اقی	مردی بر آید نام از نوی
بکوشد مردان مردان	که همتا کمین است و روز	مباد اجهسان از دین	که ایشان بود و شمشیری
چو پور بزرگ جهانگیران	در آهن چو آتش نمود از خا	چو طوفان محشر بر آتش	که کار دلیران بر کشوری

یکی آتشین در جلا و دره و چو	گردی دیگر بر سر آتش	فرزند گردید صبح	یکی فوج را خود و قتلان سفید
ز شمشیر و گویا در و در	و گرو فوج را زین و زینش	دماوند کوهی سحرانگیز	و گرو فوج را زین و زینش
گرد و گرد آید کوه کوه	نموده رنگ گرد هر گرد	ز پولاد کرده سروتن بهر	گردی گرد غرق آتش بهر
که آرد دره و دره و دره و دره	فرود آمد از کوه بادای	قرین شد بخورشند بنده	چو شتر آید بنزدیک شاه
همی آرد و باشد در چاه	من و هر هست اکنون میان	کای تاج بخش قراخان	پس از شرط خدمت بمان
ز روی و روی و روی و روی	اگر خواهدت خواهی تا جو	بود کمترین کشته و گشت	که سازتن و جان فانی
بیاد فخر و همیشه و همیشه	بود کوه اگر گشت بر آسپا	ز روی گدازیم نه روم را	بهم برزیم آن بر و نوم را
جبار از غم گمناختی	تو باید که ما میمان کو کسی	من و بر سر صد هزار طفل	طفیل هست بهر خیل خیل
مباد که چشم بدانت	خدایت که در از چشم بد	بسویش نهان دید و آهسته	از آن گفته صاحب قرآن
ز بالای این فتنه شد فتنه	چو عصای لشکر شد راست	عنان حادث کف بافت	کسی که چو تو خلف باشد
ز بعد سلاش بکویان	کار از قیصران این سلا	فرستاده روم را خواش	خدیوند فرخ و پاکیش
آن کس خصوصیت کیست	از آن و که با کافران	رسد محنتی از من این هجوم	نیخواهم با تو بر خیل روم
ببین بشود و بشود	ببین باری کردی چو	تراز هر سوز آید ز روش	تو آنچه نفهم کردی چو کوش
که بسیار دارد و فتنه	بگویش مقرر کند حاجی	بیا سوز باری و درم کن	طریق خصوصیت بیا و بین
غزل را ده آخر که آید	چشم بر یکدگر انداختن قزولان و بزبان	گیری رفتن امیر شاه ملک با فوج این	بیا ای مخی خاطر و سب
که دارد خیال پریشان	دلیران و محارب کردن با خیل میان و کشتن منصور	دلیلان و محارب کردن با خیل میان و کشتن منصور	ز اندیشه امده را فوج
آورد و کاه و چمن کرد	بقوان سلطان فخر و خدای	براقا و دار و مدار میان	سپه دار این لشکر جنگی
زنده از پی لوح و تپه	چو آن سزیم گشت و گشت	نه فحش از نو جان تاب شد	که چون آمد آینه روم
شدند اهل آن شهر خاکش	در شهر و بازار بی شهر یار	که آید در و شاگیتی طرا	سو قیصر عیان باشد
شده بر پیش دیده	از آن پس فلک بر آید	امان آن کرده از همان	برویش و شهر گردید
از آنجا برفت در درو			اطاعت چو گردانان

که با خود بواز و لیکن نه	بفرمود باش ملک شیدا	که پیداشد از خیل دشمن اثر	که ناکه رسید از قراول خبر
طلب کرد خست که در درون	همان لحظه پیل آهن پهلوان	که باید در نیکار نامو حین	خبر گیر از خیل بدخو چست
پوشید گیتی مغیر جری	جهان بر سر شد چو دای قمر	نهان کرد و دزدان دامن چراغ	چو این چرخ عیاره بی فراغ
بانداز گوران یکی تر شیر	روان شد سو خیل فخر دلی	بر روی میان بست و بخت	با بنگ کیش ملک رست
بهم بر نذا که بر تو نه	چو بازی بیاید قصه کار	بود شعله خرمی را پسند	میدین سوی آتش که نوبت چند
که قیصر رسید یکی دست بد	بکجی کین جست پافشود	که خود را بار دوی قیصر رساند	کم و بیش ده فرسخ کشید
شدش محبوق گیتی فروز	پدیدار شد بر قیل و ز	درفش در افشان آورد نم	چو بر قیصر و دشمن تنان سپهر
سوی و میان جمله مانع	که کردار کین شکر ملک دلی	برآمد گرد و می بغیر و شکوه	زار دوی قیصر که در کار کوه
عقابان بر پد نذا بال او	دلیران توران و نبال او	دافآ و شیر می لغوج گرا	خز که گفت آن کینه و طبل
ز دی طعنه بر پیک افشود	ز پولاد کوبی عود و گران	بهم جلد دست گیران شد	بجنگ از دستان شبان شد
سزار از خود تن از بار	سبک شد یل از بسی زان	سران کوفتی سینه شکافی	بگو پال نیره چو شست قفی
که کار یل از اسان بجا	دران خست کش ملک سیرار	شد انباشت حمله آفتاب	ز سم ستوران صرصر شتاب
ازان شیر مردان بچو	با خزر گریان شد ندانم	نکردند در کار تقصیر هیچ	بی کینه تورانیا ز هیچ
از خواب گران خفته بیدار شد	چو زان قصه قیصر خرد شد	که شست خرم و خارا از تن	بدان گونه کردند و در دیز
بدان غیبت گریخت	سنگشت حیرت پند افخت	شدش رخنه در شهر بنیاد	بلرزید رخنه مانند بید
بود بر شلمانا مود جم	که ای زن نهادان بی فنا	بطعن سواران و می نژاد	ز روی درشتی زبان گشاد
بود مردی تنگ بزرگ	خوش آید حیات از پی تنگ	که بی تنگ جانست نباید کار	نداری اگر تنگ جان هم کار
بر بندند بر کوه پره پیل	بفرمود آنگه که کوس حیل	که آرد روی تو شرمندگی	بود مرک خوشتر ازان
دلی پر ز خون و می تند	با بنگ قرشه در آرد و دو	سپید دران قیصر نامد	روان شد سیاه دران
فرستاد خیل قیرو زرم	هنرهای رزم و اثرهای خرم	خبر دادش از قیصر کینه خوا	فرستاد کس ملک پیشوا
بر ایاس خوا و چندین دهم	خدیو جهان گیر و دین علم	ز حال مخالف خبر و ارشد	چو صاحبقران قفس واکار شد

که با خود بر دست کس مزنم	ز پولاد پوشان بستم کمان	تقصیر کند حال بدخواه را	مکونم کرد راه و بیراه را
همان دم دلیر بجا در نژاد	بجولان در آورده صحرای	روان شد سپید بوشی بنوا	بدستی سنان بدستی عنان
بر فراخت از پیل علم شهرها	شد کشت سمنه ز قضا شتر	برندق بهادر پیل پرهنر	روان شد بیکو در پیشتر
بتجیل رفت آن دلاور دلیر	که برخیل قصیر شود راه گیر	و گشت که از مرکب و می و	پوشید گیتی سیاهی نو
شد ایلاس خواجیل نامدار	نخل مخالف سحر که دو چار	ازیشان دو کس در آن پهنر	یکی را بر دیگر می بر سر
که ناگه بان پولاخ رده باد	زاواده قصیر کی زرم سار	که یک دست بودند غافل زهم	شب تیره و راه پر پیچ خم
ز تورانیان شست و روی	شایان شدند زنی کارا	یلان سر یکی از دلهای مان	نشستند دغانهای کمان
ببستند دست کشتاد دست	سپه دید گردان پولاد دست	عقلان کشت کشت و دست	نشستند در شیان
ز شور سواران آیین خن	برآمد بگردون گردنده	چنان گرم گردید با دوار	که جان در کس و کس خن
نمیشد می شست و دوران	تو کفتمی که شد و خنده آسمان	کجا کس ز ناوک تهنی شست	کجا زار گوی هند گشت
ز پیکان چنان شد تن شها	که شد تنگ بر دلاخان جها	یلان ظفر شیه کوشش کمان	ز چیده از پوقصر عنا
که بنمود ناگه یکی تیره گرد	که چشم بدیش را خیره کرد	شدند کم که بشکافت جغیل	ضعیف سلطان حسین
سواران و می از ان سخن	صف آراستن صاحب توران بعزم زرم	صف آراستن صاحب توران بعزم زرم	کر قند در پیش راه گیر
سزاوار این عرش پای پیر	شاه روم و بهر میت شکست یافتن قصیر و	شاه روم و بهر میت شکست یافتن قصیر و	بدینسان بر آورده و صورت
که صاحب قران ظفر و نگاه	عنان بهر میت تا فتن اینش آن سپاه نصرت	عنان بهر میت تا فتن اینش آن سپاه نصرت	زایکو ریگشت چون حج
در انجا یلی بود یعقوب نام	که قصیر بود دشتی اتهام	که قصیر بود دشتی اتهام	که از در شب پر بود حجاب
ز غفلت و فراست بسی دور بود	بمضبوطی قلعه مغرور بود	بمضبوطی قلعه مغرور بود	ز خندق خطی از خطا کرد و
در قلعه بکشد آن بی	فر و بست بخت و خنده	فر و بست بخت و خنده	سلامت نهادن اقلیم
پی فتح آن قلعه را نند	زیم برج و مارش و دند	زیم برج و مارش و دند	که انیک سیاه پیر و دند
بر فراخت رومی و قطره	تیز دیک معاود که بارگاه	تیز دیک معاود که بارگاه	که غرنده شیران و دند
نزد ویرانی قلعه گرد و بنا	شوند از پیل کار کین چار	شوند از پیل کار کین چار	از انجا سومی و دند

بزرگ بیک به کجاست گوی
خود آمد ندان و محشر گو
برون شد ز باغ مسکن
غنودند ز غمان طاف
بدستور هر بار آن کاش
دمی کم زدی شاه فرخنده
سحر چون آمد فروشن
سر از بجه بر دشت مالک
زروینه خم پیل اند
در اندیشه داور می اور
میانها بستند کج
ز دی نوبین شمشیر
علمها برآمد بر اوج
ز سر چو طوق مالک
بعلمها گرفتند برود
یکی بسته تیغ دور و می
خدیو نذران نور ان
ز ره کش قیامی زانو
دقربان رستم کشیده
نی نیرش اژدهای کلیم
مدخواست از دوانی

بزرگانند بارگاه سریر
بزرگ یک هم چون و الزکره
در آمد به خلوت که از انجمن
بر پرید شیر سوار کاه
در آمد جلوه که خاصش
که صدر نخستی مدوز خدی
بر آورد نوبت آن واز کوا
نمازش قول دعا ستجا
ز خون عدو خاک را بپند
لباس آید کج چنگ ورا
همه بزرگوار کشتید تنگ
از دیافتی پشت ماهی
شد از موجه سکون مهر
شده طره عارض افتاد
بدشمن نهادند روی
که یک رو کند قصه
میان کرده در کین بخواه
فرصت گریهای باود
کمانی که بودی جهاز ان
کرد شیر قاک سیر و بیم
کبرین نشست انگار

چو شد در میان صفا
چو جشد خورشید کفایت
عس بر آورد و عیاز
فسانه سرایان کس استند
جبین سود بر سجده نیاز
تمام شب آن مفرات شهران
مؤذن ز گلدشتی نغمه
بفرمود سلطان قلم گبر
بر آمد ز دوشتر که آن خوش
یلان بر گمانها نوازد
گره بر دم باد پایان
بر اسپان دلیران کشند
ز نعل سوز و ماه علم
گشتند از جان لیلان
گرفتند در پیش کسب
یکی نیر به بازی کسان
ز خوی لواخت آن فولاد
زبال فرشته پر تیر او
طرا زنده شمشیر آن ناله
رخ فرخش ماه ناکسته
چو نشست بر کوه بادیا

مسافت بقرب تنگ راه
فرو د آمد از لاجوردی
ز مردم تپی کوی باز اینتر
با فسانه شب راهی گشتند
مدخواست از دوانی
مد و جست از کردار جهان
چو بلبل کبر شاع کل شطرا
که صوفیاست منظر
که کبریت هوشان دماغ
ز دند ز سنگین با بر کوه
گرهها ز بر باد آسان
پذیرفت آتش بلندنی
زمین گشت بلا فکشت
ز دل نیز دند هم محل
گر ز که زنان آه و درگاه
که سار و تن شوش را
که انافخشن بودی طرا
هر بر فلک سیخ و
بدشمن کشی نام نفاق
در پاتما سر ز دولت آت
برج شرف کرد و جوی

بج

نوازنده اش بل کوفچه
شش پرچم قوی سپهر
برآمد به یکبار ازین کشته
ستوران غما و ساج
جوانغارا از ان لشکری کند
سوخک بهادری و جگر
بر انغارا از ان خیل فاکیم
برندق جگر درستم شکوه
ابا جکر خان فت مومینه
پذیرفت از فرو قابل شاه
بین ظفر و سکا که
کشید نصف بسیار سلطان
زبر لاس و آلات بش انما
بر آور علم پیش طلب سپاه
صف است شهزاده قبحه
بهست در کش ملک کشف
پذیره درفش علامت ظفر
صفیل پیش صفیه
نوی در قیصر نامه
برآمد کوس سلامت خورش
سپاهی بی پیش از چوین

ملک بنم چرخ شایکوب
محسن پذیرفت از روی مهر
در سخا و دنگ گو که برش
یکی دست زن بگری ای
شد از قوت شاهنرخ زور
پی خدش بسته از جان کر
ز شهزاده میراث آینه
پی دشمنش با فشرده چو کو
بر آراست قبل کش کشته
شکوه ظفر قلب کا سپاه
شاد از بس تنم و غلن تنگ
جها ملک الیاس و شیخ سلطان
نمودند چندین با نل نشا
که یاب سپاه از نوشت پناه
بر آوردن آتش کین علم
غان بهند سعادت کشف
ستادند گردان فرخنده
فردست بر خیل بدخواه
خمر و می بختیان کرده با
خروشی که بر از سر چرخ برش
قوی پیکان مبارزند

سر را تیش کوش فلک گفت
خروشیدن کوس و آواز نامی
ز با ملک قیامت سبب نفیر
شهنش چو در زرنگه کرد جای
سلیمان شه آن سر صلیت
قوی گشت قبل سلطان
بسیر بهادر میل نامه دار
طهرطن خبر و اشکر شکن
جهان شاه جاکوشدش ز سلا
شاد آراسته قلب محض
شده با هزاران لاد و آ
بایشان بسی صفه جان شای
به پور بزرگ جها که گفت
سکندر بنوین سپاه و بود
بیک تیش الیاس خواجچه
چهل از قشومان آراسته
که از هر طرف سخه افتد کا
نشند بر پشت پیکان
صف و دم مانند دریایی
بر لاسست بر خیل و فرخاد
نیسان شد از نیزه بار نگاه

ظفر نامه
سپاهی شید که جفیت
نموز خورشید کشته و نازی
جوان میکشت و میجور
بآرایش شکر آوردی
شده در کاب ای آرام
از ان یافت آن سپهر
سیان به در خدش نهاده
فدای بش ساقه جان
از ان صفت شکر یافت
زیرین غمان شکم سب
با و احمد بن شیخ
ز شاهان رستم دل سیتا
خود نکست و بخت
که دلسورس را براد بود
که است بقصد دشمن
همد زورندان نوحه
کنندش بخا نساک هوا
شکافده میوان کانه
بمالید دشت اور وکیل
سپاهی که شمش نازین
که از ان دومی مران جسته

یسا ش شد ز پور لاسخ	چو دریای نیلی سر ز رنگ	فرنگی نژاد ان بعلن بچش	سید ساخته خود خندان بچش
ازان دیو ساران بیاسا	یکی کو آهین در بر سیا	گر شی طراز سین آمدش	که مرز اسان بزمین کش
مغنی بسته پرورش برین	که خم خورد از ان بارگوشین	ز قیصر شد راسته قلب گاه	زمانی بفرمان او تا بماء
چو خود درخت قول کشید	در ان خند سید کشید	قوی آرزو را دکانش قفا	ز موسی عیسی و مصطفی
چو دید آسمان آن سنگین	که بود دیران نشان مهر و	فراموش شد زان مقام گوش	بزرگی دار او سگندش
بجیش در آذرین زمان	نما ند بر جا همین زمان	میان دو دیوار آسین بنا	یکی کو چه آمد زنده فنا
فرو کو قدش و کوشش	در آمد پا کو فتن بادیا	سمند بک پایاری کمان	سبکست بک ز جیش غنا
یلان گماند از زهر و سو	که بشکافتد ای المان غنا	بکار کمان بزر و بدستین	بر آمد غریب از زمان و زمین
ز وقاص در ان بلاد پو	بر آمد بخر مقوس خروش	شناشاپ پیکان المان	بدیارسایند سیلا خون
ابا بکر جان بیدخت	سو دشمنان چله چوست	زمین نگینخت آتش ز باد	در ان آوری او در دمی
جهان شاه جا کو شیرین	هم از نیمه تاخت بریدین	ز سوی گزیر سلطان حسین	بر آورد و شور و بر جیشین
نیارست دشمن بدو را	نشا یدر سیل استن کجا	ز قلب سپه نیزه زدگان	همند و امر و آزادگان
تجلا و سوی دشمنان نهاد	بنای مخالف را خستند	ز سوی دگر رو گشتن	ستوران آسان گشتن
ز ستم ستوران گشتن	نمود این جهان قلع و خاک نم	ز گرد سواران دشمن کین	زمین آسان آسان کین
برگ دلیران بیک کوش	در یغادر یغادر سوس	یکی ترک تار کج بکشت	بجین فلک گفت سبکست
دگر یک بیان کوه بکشد	که نقش زمانه بریزد	ز ابر بلا تیسر باران شدند	ز خون رجو ابر باران شدند
ز لب تیر در تن شد جای گیر	تج جگوشه قذیل تیر	ز ره را کمانهای پیروز	بدندان پیکان شاه که
ز آتش کیمیا جاس	نیفاده در زنگه آفتاب	چو در گرس کش آمد زوال	غلمان کین افروخت با
کمانها گزند و شمشیر تیر	نهادند در هم ز وستی تیر	شد از چاک شمشیر تار کش	چو پای شتر فرق روی صفا
چکا چاک شمشیر بزد و	زمین را بر دایجی کن غری	غریب و داده بر آمد چنان	که افاقه از دست شین
بر آمد غرض خیمه بخت	برون بر دوشش از دماغ	بسا خون که از تارک ابل	بر آورد و سپهر چنان خرو

ز بس مرده خفته بخون نبرد
آاغد ملازرافاده زرق
گر نزان شد زادی خرمی
یکی چون برآورد شمشیر
شکافده تیغ طلکیده و
سم باد پایان شده فرش
هزاران کس سپه از آن
یکی را زگرزگران در د
و گر یک گرفتار چر کند
منی می داشت کردن آن
سر اسیر سپه پوشان
شد ز خون و می و جوی
برآمد فراز ملی قرار
فدائی شد و دیدن نهاد
بجانبه صبا جعفران بنم
پی فحش از قضا ملک
ازان شقه کاظم را
گرفتند شان و لان دریا
کمی تند ریای توران
شدی افره و میان بلند
بکار آمد گشته کرد این

شده روی صحرای نبرد
چو مرغان بسج گشته
جهان گشته پر مرده و
دگر یک حامل ز شمشیر
ستادوند است پشت
سر کشان نازده و دریا
شکم زینین بر ششم
ازان در و سر اجان
ز چاک آن شمشیر
شده مشت کردن تو
بیکبار بر رویان
وز کار تورانیا
نظر کرد سوی بین
ز غیرت قدم بر جان نهاد
دوش کز این سپاه
همی خواند بر طار فلک
فلک نام فتح او کرده
جان تیره و تنگ
رسانید آسب طوفان
رساندی گردان کردن
زده و جهان آتش کیم

چنان بخت گویان جنگ
ز بس سرفا وده چو میوه
یکی را شده روز و روز
یکی بخیر نیر و بی بهر خود
بر آمد برین سبک خ
دران دشت فرقی نیکو
تن مارک و کیمیا بی
یکی را بر پهلوی خلیه
چو کار سنان هم
ازان پس بفر صبا جعفر
کشیدند شمشیر از
نخندید قیصر و از قبا
معین بسیارین اگده
چو بگشت آب از سر کف
طفه عاشق پرچم را
روان و لوت و کشتن
سر صیف خیل خا
ز کوشش چو قیصر ز غدر
گهی آتش و میان
زمانی و گرجت توران
ز بران توران و شیران

که گویا ابله و بی
شده تنگ آن چاه
در اندیشه کار ناموس
ازان افعی جان ستان
غریب گیر و خوش
میان سرب و سرب
شده چاک چاک کجا
فدا و خلیه جان
حکایت بیت گریبان
که لشکر بخت بکارتان
فدا و دشت گردان
که گیر و بران چل خور
سران سپه را
نند چو شمشیر ز بر
شده فتح دل او
شده که کلبه طالع
زهر سو قیصر نهاد
بکوشید چندانکه
بعیوق بر کرده
رساندی و روی
ظوفان آتش گشت

ایمان از صبح تا وقت شام
بهر صفت و میان خفا
پیشانی شد آن لشکر بی فدا
بهادر از ادق فرمان بین
داشتند از رویان کس
در آمد یکی بپستی گام
کشاده ستوان غرغاد و
نبردی ستادین راه گیر
بر او رسیدند پیش پای
چنین ست رای سرتاج
عروس جهان ست عقیقه
نبردینی از آن شمع جزور
ظفر پیش این خشمه سپاه
که صاحبقران ظفر سپاه
کله گوشه شایع شای
تو جان بر خان نورنجری
رسیدند شهادگان کامیاب
ستادند خاقان حجب
سرافراز کردان عالی نژاد
ز سرحد چین تا بقصارد
ز چنگینان از و با همی

نکردند ششیر و در نیام
نبرد سر کلاه و نه در بار کا
نگونسا گشت آن کمانی سپا
ز قلب سپاه و سارون
نه فیض خدایش که گزین
فاد آن گرا بر شین لکام
در معای پنج از گره های سم
فرو ماند حیران بر آن تخیل
وزان میگذاشتند بکا و
که گاهت دبدب گاه میخ
از آن سست چای دارئی
گرفار شدن بدست سلطان محمود خان
و آوردن او را پیش صاحبقران زمان
و نشستن صاحب بر مسند لطف و
مرحمت و شستن جراتم فیض را باب عفو مکر
چو نشست بر تخت کجی
منظور بدگاه کیوان جفا
گرفتند پیش دست از
ز نسل کی و قهر و کینه
ستادند شیران هر روز
به باز و ششیر بر روی

با خزر گردون گردند لاله
به آخریا و در تاب تیز
بیک گردش چرخ نیکو
ز جا بر گرفتند نه جواه
گزیان صفا و دم فخر آ
فاده ز تاج سران اجل
بصد جلد فیض از آن کجی
نه حکمش روان بنمیشد و
کسی که پرورد عمری بنا
دران غایت دل بندگی
دان دلربا بدل نمیدک
ارکین همچنانش در بار گره
بشارت رسان سروان
همه تخت گیران غیر و
زاو لا و دفعور و خاقان
گروهی از خیل فرخنده
دلیری که محمود خان دانا

فدا و آخر و میان ببال
بناکام گردند رود گریز
نه فیض بجا ماند و نه فیضی
چو صحر که از جابر ده را
اجل نیر دنبال شان باشت
ز سم گاه و رجاء نعل
برون برد و سرش زین
شده خند پر دین
جواب سلامش نمیداد باز
که هر روز باشد سبستی
که مردم بود نگه خسی
که هشت بود مجلسی چراغ
بدینسان کند نقل ز اورگاه
سو بارگاه آما زرنگاه
فلک تو نشانش را شده کای
کمان تعصب هنوزش نه
نخیمت رسید از گرد را
همه ماجدان با پوش تنگ
کشیدند صف بسیار و
گرفتند دنبال فیض حید
ازان شیردان نیز اتمام

بقتصر سید و گرفتار عشق	نشد کار نهمر تبسغ و سنا	نیاز زد دوستش خیم کند	مدیدش سزاواران سنا
رساندش ز برکیانی بکمان	برگاه صاحبقران زمان	چو صاحبقران ز جبر واد	که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد فرمان ضر و جان	که این شه نماند بگشایان	طرازد همنده قصیرت	تشنیده تحت سبکت
نساندیش از سر زلفش	که او هست از کرد و نخل	شودیش هم در جامش	یا غراز و اگر کشش پیش
کبوتر که آتشکش شیبال	بود بتن بال و بس و بال	بعزت او برکشایید	درون آوردیش راه ابد
بیارستندش بحیثی پرند	بدان انیشت ساختن از گزند	سرفراختش ز تشنه فغان	ز تشنه غاش غافل
دل او رویدان چنگیز گیش	بر آیین جهانش بزدیش	شده محبت کیش زنجش	بشیرین بانی سرفراش
با نواع و لجوسی و احترام	با و کرد رسم مروت تمام	چو از چهره اش گل جفتشاند	ز بردست شهزاد گشتانش
کم آید چنین کار آدمی	ز مردم نکرده کس این بر می	چو گنبدت چندی دای	بقتصر نمود آسمان بادی
پس آنکه خدیو مروت شست	بر آراست به گمانه چو شست	بر فراخت کجسر و روزگار	دو زمینده تحت جبهه گار
یکی را پی الیدر و مکرسان	نشانید بر تخت شامیش بان	نشت آن ملک بزرگ	شده سروران چهارمیری
که دیده به یکجا دو صابلا	که دیده به هم باخبر شد	ترا چو شد فتح اقلیم روم	نماند انتظاری از آن بوم
بقتصر کرد کم کوآن بوم	با و داد آرایش روم	در گرا بره اش کرد باز و دو	تشاندهش از رنگ کجسری
بدشواری آن ملک از ملک	هر گرفتار شد و داد و شک	در انشای آن شادانی نومی	شد از گردش چرخ قیامی
رخش را تب آید شد و خسته	وزان خرم مستیش و خسته	ترا و امان گمانش نداد	ز فیش نخست سالش داد
چو مرد الیدر و مکرسان	بنوسی بن الیدر و مکرسان	بگفتش که این ملک از امانی	بر یکجا نشین چون هم جای
بر فراخت از تاج شاهی	نشانید بر تخت قصیرش	بسیاسی آن آب کرد و شست	که در خون بود از آن شستی
بمن ده که فارغ کند از غم	رومی آوردن صاحبقران گیتی شای	رومی آوردن صاحبقران گیتی شای	نهانده زانده شمر عالم
نویسنده این نو این قم	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاجش	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاجش	بسیگو آید راست لوح اظم
که چون شد مفرغ از کار	در موضع از زار و غمان تا فتن بصوب دار القرا	در موضع از زار و غمان تا فتن بصوب دار القرا	نماند انتظاری در آن بوم
برید از جهان ملک پویا	بر آراست شهر قنار	بر آراست شهر قنار	شد از غمی شک چنین خطای

چو از رخ آن غبت سالک	بر آسود رخسار این بخت	شدش ز عاشق فرخنده آ	بصید غزالان صحن و حشا
بهین وزی زلف و بوی	بهیم به شد بلیوان بار	خداوند گاران وی زمین	که بودندش ازندگان گنبد
ستوده در پیشگاه بندو	بفرمان بری خداوند گاه	باون شستن خمر و لب	تشنه در پیشگاه آب
دوران آنم شاه دوران	ز روح و هر نیت نامعنه	که ای کاروانان کشور گاه	در برده زره هوای خطای
درین کاخ فیروزه خنای	بگردن گفتم چندین مال	که غیر از خداش نماند حسا	نگه در اندیشه خاک و آ
بگشتم بهر سراج چنان	بسی بی گناه آشکار و نهان	بختیم اگر شوری ما چرا	که آنجا بختند خجارج را
ز مال کسان را روان و	میردم چنانکه بر دکان	ز غنی که فرود شهرین سپا	ز وید دران اقامت گناه
بغارت چو اندیم شد ز	فراموش کرد و چنگیز را	ستاع کیان بعد قتل ویر	بیر ویم تا بویا و حصیر
به پیشه کاش آفرودیم	ترو خشک آن شبیه رفتیم	در اصلاح آن کردها تان	بگوشش گرانیم پیر و جوان
بختین آهنگ صحن	ببندیم بر ناله و بندگی	برایم اعلام سلام	نگو سار ساریم صهام
بکشت آن بگمین بیت	سایم سلام صد عا	یا ایشان محبت چکانیم	و اعجاز قرآن و ایت کنیم
کسی که رجبت شکست	کنیمش شیر حجت پر	ره سحر خای نمشان	ز دل نمک فطمت زیمشان
زارکانین کاسار کنیم	بآب وضو آن غای کنیم	برایم آواز بگفت نماز	از آنجا که تا قوس کرد نماز
ضمیم خانها را بستان کنیم	میغچه تسلیم قرآن کنیم	پرخانه ساریم خانه را	پری خون جهان پریشان را
خدیویم شهریار عرب	با حصار لشکر فرمود لب	بفرم تا شای صحن چکل	سر پرده بر کرد در کان کل
ز محمود که شعر تا بروم	بر است لشکر بهر زود و	سپاهی مرا هم شد از هر دو	که اندیشه عاجز شدش از شما
بگنجید در عالم آفرینش	عدو کو ترا اندازد و	سپاهی که خاص علم اندیش بود	ز تشنه نه از تشنه شدش
بغیر از سپاهی کاشما	بختین با قیش با نصدرا	دلیران شهنشاه گاه از اس	ز تخمین فتن و نیشتر از قیاس
یکی روز از روزهای خراب	که به نیت از شایخ بزرگان	ترخان بن خلیفان گردون	برآورد آواز صور از نغمه
تا بگشاید صحن و خطا	یک کوه بر باد کشت	بجانبید و چندین آه زمین	جهانی یار و جهانی بین
قیامت نمودند پیر و جوان	که خورشید شدی شوق	چو در مزار زار ز بارگاه	شدش قبر بار که گوی ماه

برافروختن چهره آرایب	ز تجماله آزرده گردید	سیدش خزان به باج	نوشته در قبض و قبض ترا
رمیلا زاجل مرغ خوش	ز پرکلاهش برآورد	ز باوی که پیوسته شد از دماغ	نشانید امن و الماز اچرخ
برآمد غریبی چنان تند و تیز	که افتاد در آسمان ریخته	جهان سرگشته تا عکده	شد ابل جهان تیر تا خنده
فرودت خورشید چشید	سید که در یکسره جاز الیا	برآورد طاقوس بر غراب	نهان شد در بر سیه آفتاب
غم و دردست از بیاریون	پراز شکوه آه آسمان	تراشیده ماه نو بروی	سید کرد از ان عاقده روی
نشان طباخچست بر روی	که خسار خود کرد و غم تباه	ز مادر زاد املد آخوند	سجود پیش ناورد و دوی خنجر
اگر دت لوح خویش آیت	خبر سه یون حال پیش آیت	ز رفت آفتابی باوج کما	که انجا بیگانه شد از غریبه
همان ترست این نقش را	گسترده آنجا فیه و نسل	بهانسته این دو نوع	که زد و سر و پیش کا کوس
بهانست این یکشود	که نشست و ازش طاق	همان عرصه است این کون	که در چیده اند فرعون
کجانی آید چپ لکشتن	که روی مین بودشان	که گرفت آید جم و جام	چو شد حال آغاز و کام
ندیده کسی تا ابد زنده	خدای جابرست پانیدی	نماند به کس انجیان پایدار	خدای جهانست کبریا
انعام این نامه نامی و خستام			
این صحیفه گرامی			
شماره و طوق و طحال انت	من از روز کرطیع گنجینه	ز سلی و منجون چو دیم فراغ	نشم بصراقی تلخ گنج
وزان صورت دعوم شده	چو آن کلمات از ابرام	تماشا گوی کردم آراسته	از ان حشمت آمد که منجم
ز شیرین و خست فکشد	سوغت متظرفند	در اوراق فیروزه روزگار	که شد چرخ از رشک آفتاب
به پای سکنه زدن و دوش	از کلک و افشان اشرار	نمک به ستوران دیگران	ندیدم شکسته زنده
ز سکنه و دوقل و دوق	به افشار زاکه آراسته	مردم و ارجاش کن سلاهی	نکردم فرون بکلاهی
به فتم بهر میث یک			گوسا شمشیر من سامی

ظفر
چو از
بهر
ستار
درار
در بر
بخت
زنا
بغا
بهر
نخ
که
کر

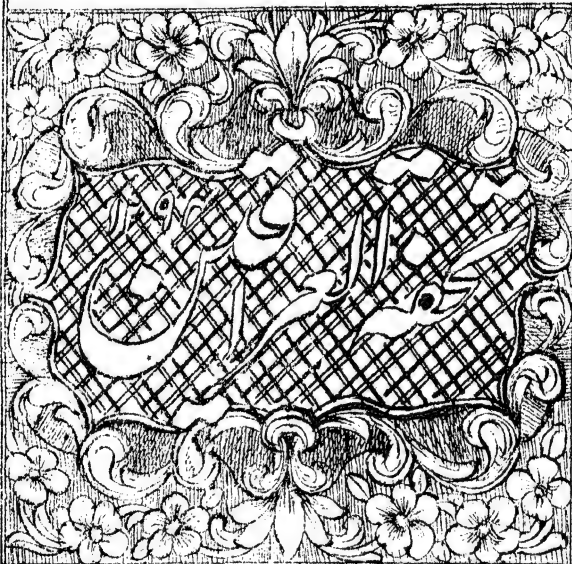
ظفر
ظفر

دران برده ام سیمیا بکا	گران پیمیاگر شود شمس	مرآن رخ چاره داده دادست	که نتواند شکر گردون شکست
چو این زرکانی کامل عیا	ز آرایش که شد نامدار	قصوری در آئین مسافر شرج	بصاحب عیار این بهار شرج
بود روی رشیدی طراز	ز پر از مشاطگان کینا	از سوز سپید خست لعل	بسر مه چه محتاج چشم غزل
نیار است مشاطه خورو	بایشان نیامد خست جلوه کردی	کریمانه خوانی نهادم جان	که کردند و صافیش شمعان
بتی جلوه دادم بی لبر	که آمد بخواره حور و پری	فسونی دیدم در زبان	به لستم زبان جاسدی خند
ز جادوگری آتش افروختم	بجادوگران حرم آموختم	چو زین مطلع نظم مانی قلم	بر آورد و خوشدشیرت علم
حسد بر دوزین غلبه شد	چو مغل که حسرت بود غنی	زین نا توان بین بود و جفا	چو شب که گوری کشف قفا
چو شد گرم سکنایان	در انداخت سنگی سنگان	ندانست کین شمع تابان	نمیزد زلف بر فرار سپهر
بمن این بود طعن این	که خسر چمن و لطافت این	چه سود از نظامی خسرو را	چو افعلشان نیست تر تو را
نظامی خسر و گرانم بن	ولی مهران جهان برون	چه لاف زان است و غفل	که نتوان شنیدن کون غفل
بود شერთ آن در شربت و	که در خانه مردار قناری	بسی با ختم قصه بر فروغ	که نبود شادان اندر
فی کلکم آفاق را کرد بر	ز اوصاف شهزادگان	شب روز و شبان ختم	ببین بدین ساز پر ختم
بدانم اکنون دنیا و دین	از ایشان آن حاصل شدین	مر آنچه مقصود بود و سخن	به لخواه داد آسمان کهن
غرض شهت است از خون	که باید قبول کمان مهان	کلام ز شهرت نذر کی	گذشته زهر جاکه سلفی
میخشم چون آفرین	جها گمیزد ز منتها و مهر	در نظم من در تمام جهان	شد آویزه گوش شادان جهان
بروی من کم بود خانه	که نبود دران این افسانه	در اندیشه این سواد و کوف	بسی کردم و قاتل و خف
	بگر که در خون غایب نشیند	به نقاشی این بیا یونیند	
آمی چاین نقش فرخ نمان	بآجر رسید آفرین خیر باد		

الحمد لله الذي هدانا لهذا...
 مولانا عابد الله...
 کتب مطبوعه...

خبر خاتم النبیین و مکاشفات فی الدنیا و الآخرة

منقول عن عمید النیر و لاجواب کتاب انتخاب نوحی عن عینین مستطاب



تصنیف النصح الفضا و ابلغ البلاغ حکیم خانانی شروانی بصدرت زین

در طبع آفاق میرزا فتحعلی خانی کتبی و انطباعات

